

جزر و مد

باسمه تعالی

من دختر روزای تنهایی باهر عذاب تازه جنگیدم
از غصه ی فردا نگو با من روزای از این بدترم دیدم
تا مرز وحشت تا جنون رفتن، از ترس دیوونه شدن کم نیست
تو او مدی و من به غیر از تو چیزی به جز تصویر یادم نیست
تو او مدی تا فکر روزای تلخ گذشته از سرم و ا شه
من ضربه خوردم تا قوی تر شم فردای من میتونه زیباشه...

صدای الارم گوشیم منو از دنیای شیرین خواب جدا کرد. بلند شدم و روی تخت
نشستم. کش وقوسی به بدنم دادم و خمیازه ای از سر خواب الودگی
کشیدم. رفتم جلوی آینه. با چشمهای خواب الود زگاهی به ساعت
انداختم. چشمم بیش از حد معمول باز شد. وای خدایا! باز دیر شد. جلوی آینه
رفتم خرمن موهای خرماییمو که از مادرم به ارث برده بودم روشونه زدم
و بالای سرم بردم و بستم. ضدافتابم رو با نهایت دقت زدم. پوست روشنم فوق
العاده حساس به افتاب بود و سریع کک مک میزد. خط چشمم رو به چشمهای
عسلیم کشیدم. با فرمژه به مژه های بلندم حالت دادم و بیش از پیش به زیبایی
چشمم افزودم. رژکمرنگی زدم. دماغم قلمی بود. برای بار آخر توانیه به خودم
نگاهی کردم و تودلم زیباییم رو که از مادرم به ارث برده بودم تحسین کردم.

لباس پوشیدم و با اتکلان وود همیشگیم دوش گرفتم. و بادو به سالن رفتم

-مامان، مامان

-چیه دختر اول صبحی بلندگو قورت دادی
صداش از اشپزخونه میومد. داشتن با بابا صبحانه میخوردند
-عه بابا هنوز نرفتی صبح به خیر مامان بابای گلم و خدافظ
بدو بدو رفتم طرف در
-عه دختر باز صبحونه نخورده داری میری
-اره مامانی دیرم شده خدافظفظ
-مه گل دخترم صبر کن منم دارم میرم میرسونمت
-وای مرسی بابایی واقعا دیرم شده دررو باز میکنم تا بیاین. مامانی خدافظ.
-خدا و پشت و پناهت دخترم
تو ما شین نشستم بابا اومدو حرکت کرد، توی راه هر دو سکوت کرده بودیم وبه
موسیقی اروم انریکه گوش میکردیم. پدرم سکوت رو شکست.
-مه گل بابا بعد دانشگاه میتونی یه سرببای شرکت؟
-چرا؟ چیزی شده؟
-اره موضوع مهمیه که باید باهات حرف بزنم
ینی چی میتونست با شه. ادم صبوری نبودم. میدونستم تا عصر از فو ضولی
میمیرم وهیچی از کلاس نمیفهمم. از دست دادن یه کلاس بهتر از دست
دادن همش بود. برگشتم سمتش وگفتم: بابا میشه همین الان حرف بزنیم؟
خنده ای کرد وگفت: امان از تو دختری که صبوری تو وجودت نیست
به پارکی که اون نزدیکی بود رفتیم.
- مه گل راستش تو دیگ بزرگ شدی. ارزوی منم خوشبختی تو. دخترم
عمومحمودت...

وسط حرفش پریدم

-اقای منصوری

ادامه داد: خيله خب اقای منصوری. میدونی که چقدر برام عزیزه. رفاقت سی

وسه ساله. اون مثل برادرم میمونه و بیشتر از هرکسی بهش اعتماد دارم

مکشی کرد: توهم یه دونه دختر منی و خوشبختیت رو میخوام. خودتم میدونی

محمود تورو خیلی دوست داره.

از مقدمه چینی بیزار بودم.

-بابا میشه برید سر اصل مطلب

اومد که حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد

-سلام محمود

-چی؟ باشه الان میام شرکت

-نه معطلشون کن میام

-دخترم کار مهمی تو شرکت پیش اومده باید برم بعدا صحبت میکنیم. باشه ای

گفتم. از بابا خدافظی کردم و یه تاکسی در بست گرفتم تا به کلاس بعدی

برسم. هم کلاس رو از دست دادم هم نفهمیدم پدرم راجب چی میخواه است

باهام حرف بزنه. کنجکاو بودم که راجب چی میخواه باهام حرف بزنه ولی از

طرفی هم فکرش اذیتم میکرد. برای همین سعی کردم دیگ بهش فکر نکنم.

دیگ از نفس افتاده بودم که به درکلاس رسیدم. دعادعا میکردم سهیلی دیر

کرده باشه و هنوز نرسیده باشه. باشک درکلاس رو باز کردم و سرمو کردم تو. همه

نگاه ها به سمتم برگشت. به ارومی وارد شدم و سرمو انداختم پایین. چشامو روی هم فشار دادم. میدونستم الان منو به گلوله ی کنایه مبینده بابت دیرامدگیم.

-خانم افشار میتونید چشمتون رو باز کنید

باترس چشمامو باز کردم ونگاهش کردم. ابروهاش درهم گره خورده بود و از شدت عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود. درنهایت ناباوری گفت: بفرمایید بشینید خانم افشار. بیچه ها منتظرن

ازارامشش ترسیدم. خیلی بی سروصدا واروم رفتم سرجام کنار مریم نشستم. دوباره شروع کرد درس دادن

-مه گل توادم نمیشی؟

باگیجی سرمو برگردوندم سمتش هنوز توشک رفتار اروم سهیلی بودم.

-هان؟؟؟

-هان وکوفت. چرا شبیه خنگا شدی؟ چرا باز دیر کردی؟

-مریم این چرا این قدراروم برخورد کرد

-به خل بازیای تو عادت کرده. چی بگه بدبخت. دیگ سهیلی هم ترجیح داده سکوت کنه

از حرف مریم خنده ام گرفت و یه لحظه فراموش کردم کجام. بلند بلند خندیدم. برگشتم دیدم همه دارن نگاهم میکنند. لبخندرو لبم ماسید. سهیلی ازخشم چشماش به قرمزی میزد. صداس کلاس رولرزوند.

-خانم افشاررر بیروووون

فرار رو برقرار ترجیح دادم. به سرعتی که تا به حال از خودم ندیده بودم از کلاس خارج شدم.

-عه مریم کوفت بسه دیگه چقدر میخندی؟

-خدای خیلی روز باحالی بود. خدا عاقبتت رو باسهیلی به خیر کنه.

-وای مریم نندازتم

-بندازتمم حفته وای خدا مردم از خنده.

دستش به شکمش بودومی خندید. محکم زدم بهش

-مریممم توشریک دزدی یا رفیق قافله؟ دوست منی ها خیر سرم. اعصابم

داغونه. نشستی می خندی بهم؟،

-اووو چته وحشی؟ چرا میزنی؟

کوله مو زدم بهش و بلندشدم. به حالت قهررومو کردم اونور که برم. از پشت کیفم رو گرفتم.

-باشه مادمازل ببخشید. بیا بریم بوفه یه بستنی بهت بدم. ازدلت در بیاد.

برگشتم سمتش. خنده ای شیطانی کردم

-باشه بریم. کاراملی لطفا

-ینی ناراحت نبودی؟ الکی یه بستنی افتادم

-خخخ تا تو باشی بهم نخندی. بریم بستنی رو بخوریم

افتاد دنبالم.

-می کشمت مه گل

خندیدم واز دستش دررفتم

-اخیش دستت درد نکنه بستنی چسبید

-خواهش میکنم نوووش جووون مه گل؟

-جان؟

-امشب بریم دربند بابچه ها؟

-مریم میدونی نمیتونم پیام

-مه گل شهاب نیستش به خدا

-از کجا میدونی؟

-مهدی بهم گفته.شهاب الان مشهده

-مشهد؟ مشهد چی کار میکنه؟

-بانامزدش...

حرفشو خورد وادامه نداد.خودمو بی خیال نشون دادم.

-باشه میام

-وای عاشقتم مه گل جونم

با مریم خداحافظی کردم واز دانشگاه خارج شدم.باز اسم شهاب منو برد

توروزای گذ شته.همین طوری دا شتم قدم میزدم وحواسم به اطراف نبود که به

خودم اوادم ودیدم توپارک نزدیک دانشگاهم.جلوی همون نیمکت قدیمی.

-بیا مه گل،بیا این بستنی که گرفتم بخور تااب نشده.کاراملی مخصوص برای

بانوی مخصوص.بخور وبگو دستت درد نکنه آقا شهاب جیگرم خنک شد.

بالبخندی گفتم:مرسی عزیزم

-مه گل؟

-جان؟

صداش رنگ غم گرفت: با پدرت صحبت کردی؟

سرمو پایین انداختم. شهاب چی کار کنم. هیچ جوهره راضی نمیشه. ولی نگران نباش اون منو خیلی دوست داره بالاخره رضایت میده.

-مه گل من هر طوری هست بدستت میارم. تو مال خودمی مگه نه؟

-معلومه شهاب. معلومه

نشستم روی نیمکت. روی جای خالیش دست کشیدم. صورت غرق اشکم رو بادست دیگه ام پاک کردم.

-شهاب خوشبختی؟ دلم برات خیلی تنگ شده

ساعت ها اونجا نشستم فقط بایاداوری خاطرات لبخند زدم. گوشیمو در اوردم و به عکسش نگاه کردم. اهی کشیدم و گفتم: چقدر اون روز ها دور به نظر میرسه انگار سال ها گذشته

برگشتم خونه. مثل کسی بودم که انگار از یه جنگ سخت و طولانی شکست خورده برگشته. کلیدانداختم و دررو باز کردم.

-مه گل؟ دختر چرا گو شیت رو جواب نمیدی؟ نصف عمرم کردی؟ چقدر دیر کردی؟

بی حال جواب دادم: پیش یکی از دوستانم بودم و روی کاناپه ولو شدم. باصدای زنگ گوشیم به خودم اوادم.

-جونم مریمی؟

-مه گل کجایی پس؟

-خونه کجا باشم

-امشب قرار دربند داشتیم ها. همه منتظرن.

مثل برق گرفته ها ازجا پریدم.

-باشه. الان میام. تانیم ساعت دیگ اونجام.

-کشتی منو تو باون مغز فندقیت.

سریع رفتم ودوش مختصری گرفتم. موهامو بستم وارایش همیشگیم رو کردم. یه

مانتو بنفش سیر پوشیدم وباشال وشلوار مشکی. کیفمو برداشتم ووسایل

روتوش انداختم. به سالن رفتم. بابا برگشته بود.

-سلام بابایی

-سلام دخترم کجا به سلامتی؟

-با چند تا از دوستانم قراره بریم بیرون. بابایی میشه...؟

سوییچ رو توهوا گرفتم.

-وای بابا عاشقتم که حرف دلم رو میخونی. ماشینم سه شنبه از تعمیرگاه

درمیاد.

خنده ای کرد وگفت: برو برو وزود برگرد.

-چشم بابایی. خداافظ. مامان خداافظ.

باریموت دررو باز کردم وپشت ماشین نشستم. تا دربند بیست دقیقه ای راه بود.

باهانگ سرمو گرم کردم تا بالاخره رسیدم. از دور بچه ها رو دیدم.

-سلام بر دوستان گرامی

یاشار اول ازهمه سرشو برگردوندوگفت: به به خانم. خوش اومدی

باهمه سلام کردم و کناری نشستم. کلی پفک و هله هوله های دیگه خریده بودن.

مهدی: مه گل. شنیدم امروز چه بلایی سر سهیلی اوردی.

سریع برگشتم روبه مریم که داشت ریز ریز میخندید. خودمو نباختم و گفتم

-دیگ دیگ هیچ کس جرات روبرویی با اون دیو دوسر رو نداره جز من

همه خندیدن. شادی گفت:

حالا نندازت جدی جدی مه گل؟

-نه بابا فکر نکنم. به خاطر چهار تا دیر آمدگی

-به اضافه ی چند باری بهم ریختن کلاشش و ریز ریز خندید.

ادامه داد: به بار مه گل لطف کرد زود اومد سر کلاس سهیلی. سهیلی که ازش

بعید بود دیر کنه اونروز ده دقیقه دیر رسید سر کلاس. تند تند داشت وسایلش رو

از کیفش در میورد و از ما بابت دیر آمدگیش معذرت خواهی میکرد. مه گل

صداش زد.

-اقای سهیلی؟

نگاش کرد. مه گل داشت حق به جانب و مغرور نگاهش میکرد.

-بله؟

-فکر نمی کنید شما که استادید و دیر میاید نباید به تاخیر دانشجوها گیر بدید

و حتی بابتش مثل بچه مدرسه ای ها مارو بیرون بندازین. حالا که امروز دیر

اومدید بهتره و سه تنبیه کلاس تعطیل شه. بچه ها همه دا شتن با تعجب به مه

گل نگاه میکرد. نگاه سهیلی وای نگاه سهیلی هیچ وقت یادم نمیره. چشمش

کاسه ی خون شده بود و از خشم صورتش سرخ شده بود. بچه ها هم از شجاعی مه گل زبونشون باز شد و خواستار تعطیل شدن کلاس شدن. سهیلی فقط با عصبانیت وسایلش رو جمع کرد و از کلاس رفت بیرون. بچه ها تا یه هفته دانشکده نمی اومد.

همه داشتن باهت به من نگاه میکردن. خودمم از یادآوری زجر دادن سهیلی لبخندی شیطانی رولبام بود.

اون شب کلی گفتیم و خندیدیم. وقتی برگشتم از شدت خستگی روی تخت ولوشدم و نفهمیدم چطوری خوابم برد.

(پدارم)

به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم. سرمو بین دستام گرفتم. چشمم جایی رو نمیدید. حرفای چند دقیقه پیش دکتر تو ذهنم تکرار شد.

-متاسفم. کاری از ما ساخته نیست. وقت زیادی نداره

به صورتم دست کشیدم. خیس اشک بود. به خودم نهیب زدم: پاشو مرد که گریه نمی کنه. دررو باز کردم و رفتم بالای سرش. کنارش روی تخت نشستم و دستای نحیفش رو تو دستم گرفتم. تکونی خورد و بیدار شد.

-پدارم؟

سرمو بالا آوردم و نگاش کردم. با نگاهم جوابش رو دادم. نمی خواستم بغض تو صدام رو بفهمه ولی از چشمام حرفای نگفته ام رو خوندم.

-پسرم گریه کردی؟

با صدای لرزونی گفتم: نه مامانم

رو شو برگردوند تانم اشک تونگاهش رو نبینم.

-خیلی وقت ندارم؟ نه؟

-مامان نبینم دیگه این حرف رو بزنی.

-پسرم؟ یه درخواستی ازت دارم

-هرچی هست بگو مامان

-میخوام تو وقتی که برام مونده برگردم ایران.

عصبی شدم. ایران؟ اینی رویایی رویی با خاطرات تلخ گذشته ام.

-مامان خواهش میکنم...

وسط حرفم پرید.

-این آخرین درخواست مادرته.

با این حرفش سوزش اشکو تو چشمم حس کردم.

-باشه هر طور تو بخوای.

و سریع از اتاق خارج شدم. رفتم توحیاط بیمارستان تا شاید هوای تازه حالمو

بهبتر کنه. داشتم تمام زندگیم، رو از دست میدادم. بابی رحمی بهم گفته بودن که

زیاد پیشم نیست. بی توجه به اطراف سرمو روبه اسمون کردم و دادزدم: خدایا

روی زانو روی زمین افتادم. چه شامو روی هم فشار دادم. نشستن دستی روی

شونه ام منو به خودم آورد. سرمو بالا کردم.

-مهتاب؟

-باخودت چی کار کردی پدرام؟

بلند شدم و رو بروش ایستادم. این تصویر پدرام محکم و مغروری نبود که مهتاب داشت. نمی خواستم منو این طوری ببینه.

-ممنون اومدی

-پدرام چی شده؟

روی نیمکتی نشستم. تو چشماش نگاه کردم. چشمایی که یه روز بی تابشون بودم. یه روزی منو به اتیش می کشیدولی حالا هیچی توچشماش نبود. انگار یکی اتیش چشماش رو خاموش کرده بود. دیگ گرم نمیکرد.

-کی بهت خبرداد؟

-اونش مهم نیست. تا شنیدم خودم رورسوندم

-زیاد زنده نمیمونه

-ینی دارم یه بار دیگ مادرم رو از دست میدم؟

نگاهش بارونی شد.

-ما داریم برمیگردیم ایران مهتاب

باتعجب به سمتم برگشت.

-خواست مادره.

سرشو پایین انداخت. باصدای بغض الودی گفت

-میتونم ببینمش؟

-اره برو بیداره

با رفتنش نفس ارومی کشیدم.

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت. چشم باز کردم دیدم توفروگاه
مهرا بادم. مادرم به سختی راه میومد. دنبال چهره ی آشنا بودم.

-عه مامان. اوناهاش

دایی شوکت هم منو دید. برام دست تکون داد. نزدیک تر رفتم، قبل اینکه فرصت
کنم حرفی بزنم منو مردونه در اغوش کشید. عقب کشید و دستاش رو روی شونه
هام گذاشت.

-پدرام چقدر تغییر کردی

-دایی همش دوساله منو ندیدی ها، چه تغییری

-خب پسر دل من کم طاقته. انگار سال ها گذشته

-ینی میگی پیر شدم؟

-نه پسرم پخته تر واقا تر شدی.

در جوابش به لبخندی اکتفا کردم. نگاهش به سمت مادرم چرخید. نگاهش
رنگ غم گرفت ولی خودشو نباخت. مادرم رو در اغوش کشید.

-شهرزاد خیلی دلم برات تنگ شده بود

-بالاخره او مدم خان داداش

-خوش او مدی خواهر. خوش او مدی

بارون میومد. توی راه شیشه بخار گرفته ی ما شین رو پاک کردم. شهر توتاریکی
فرورفته بود و تنها روشنایی شب چراغای خیابونا و مغازه ها بود. تهران با اون دود
و دمش، اثری از ستاره پیدا نبود. اوناهم خودشونو ازدست مردم قایم کرده
بودن. شاید میترسیدن ازاد ما. شاید بیزار بودن از تهرون، همون قدر که من

بودم. چقدر تغییر کرده بود این شهردرندشت. 15 سال پیش کجا؟ حالا کجا؟ یه پسر بچه بیشتر نبودم که این شهر رو با تموم خاطرات تلخ کودکی ترک کردم و رفتم. اهی کشیدم و گوش سپردم به حرفای دایی. از نوه ی شیرین یک ساله اش میگفت. دختر بچه ی نازی که حتی توی عکس هم که ازش دیده بودم دلبری میکرد. رسیدیم خونه دایی. خونه ویلایی بزرگی داشت. بوی گلای یاس باغچه اش هوش از سر آدم میبروند. انگار این خونه جدا بود از شلوغیا و دود و دم تهران. زندایی ملیحه به استقبالمون اومد. مادر مو در اغوش کشید. خواهرانه و خالص.

- شهزاد بالاخره برگشتی. خوش اومدی

- ملیحه خیلی دل تنگت بودم

پذیرایی گرمی از مون کردن. طوری که فراموش کردم یه روزی بزرگترین ترسم برگشتن به ایران بود.

(مه گل)

باسر درد بدی از خواب بیدار شدم. به دست شویی رفتم و جلوی اینه ایستادم. به صورتم نگاه کردم. چشمام بدجوری پف کرده بود و صورتم به قرمزی میزد. نمیخواستم از اتاق برم بیرون. سرم تیر کشید و حرفای بابارو برای بار هزارم یادآوری کردم. عهدیه که بسته شده. نمیتونم زیر قول و قرارم با محمود بزنم. من برای پدرم چی بودم؟ یه کالا که می خواست به خاطر عهد و قرارش منو فداکنه. باورم نمیشد. فقط مامانم بود که باز پشتم دراومد. چاره ای نبود. باید بیرون میرفتم و با پدرم روبرو میشدم. حرف اخر رو باید همین اول میزدم. روی

میل نشسته بود و روزنامه میخواند. با صدای پام نگاهش به سمتم کشیده شد. همونطور که ایستاده بودم با صدای بلند گفتم

- شما پدرمید احترامتون واجب. ولی من کالا نیستم که سرم عهد بستید. دو سال پیش نداشتید به کسی که دوست داشتم برسیم...

- اون لیاقت تو رو نداشت

صدای دادش بدنمو لرزوندولی خودمو نباختم و ادامه دادم

- وسط حرفم نپرین لطفا. پس حالا هم فکر نکنید با کسی که میگید ازدواج میکنم. واسه زندگی ایندم خودم تصمیم میگیرم بابا.

بدون تامل به سمت اتاقم برگشتم. نگاه پدرم رنگ غم گرفت. چی اونو ازار میداد. چرا با ید سر به دونه دخترش معامله میکرد. سرمو بین دستام گرفتم. با صدای در به خودم اوادم. مامانم اومد تو و کنارم نشست. منو به اغوش کشید و موهام رو اروم نوازش کرد. چقدر اغوش مادر خوب و آرامش بخشه. همه ی غما یادت میره. کمی باهاس حرف زدم تا اروم شدم.

چندروز به همین منوال گذشت و من همش توفکر و عصبی بودم. سر کلاس شیمی بودیم و منتظر استاد.

- مه گل؟

- هوم؟

- تو چندروزه چته؟

- هیچی مریم

- دیگ شدم غریبه باهام حرف نمیزنی.

نمیخواستم به کسی حرفی بزنم. با لبخندی ساختگی نگاهش کردم و گفتم
- باورکن هیچی.

دیگ اصرار نکرد. تا آخر کلاس هم یه کلمه هم باهام حرف نزد.
داشتیم با مریم از در دانشکده خارج میشدیم که یاشار صدامون کرد. برگشتیم
سمتش.

بچه ها میخواستن تماس بگیرن با هاتون. یهو دیدمتون. امشب خونه ی من
مهمونیه. شما هم دعوتید.

نیش مریم تا بناگوشش باز شد.

- باشه یاشار حتما میایم.

از یاشار خدافظی کردیم.

- توهم میای دیگ مه گل؟

مثل خنگا جواب دادم

- کجا؟

- اصلا تو باغ نیستی ها. مهمونی یاشار دیگ.

- نه حوصله ندارم

- مه گل میدونی ول کنت نیستم. باید بیای.

- حالا تاشب.

- میام دنبالت ساعت 6 حاضر باش.

- اخ که چقدر تو یه دنده ای.

خنده ای کردوگفت

- برو از خداتم باشه. من برم خونه. که کلی برنامه دارم واسه شب

بامریم خدافظی کردم و برگشتم خونه. شاید این مهمونی منو سر حال میورد.

-همیشه این قدر صدای گریه هات بلنده؟

مثل برق گرفته ها به طرف صدا برگشتم. چه شام بیش از حد باز شده بود. این

کجا بود؟ چطور ندیدمش؟

-همیشه همینطوری هم نگاه میکنی؟

سیگارش رو خاموش کرد و پوزخندی تمسخر آمیز زد. بالکنت گفتم:

-اق... اقا شم... شما ازکی اینجایی؟

-ینی میخوای بگی لکنت زبان هم داری؟

دیگه زیادی پررو شده بود. نباید خودمو می باختم. به جلد مه گل مغرور

برگشتم و با تحکم گفتم

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه من گریه میکنم یا نه اقای محترم. شما هم

همیشه این قدر بی ادبید و اداب معاشرت بلد نیستید؟

با تعجب بهم نگاه کرد. انگار انتظار این رفتار رو ازم نداشت. دستاشو به نشونه

ی تسلیم بالا برد و گفت

-خیلی خیلی ببخشید. فقط داشتم شوخی میکردم. لبخند مهربونی زد. دستشو

جلو آورد و گفت

-پدرام هستم

فقط به دستش نگاه کردم و بالبخند شیطنت امیزی گفتم: خوشبختم. دستش

رو هوا موند.

-ببخشید عادت ندارم به غریبه ها دست بدم.

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه رومو برگردوندم و به داخل برگشتم. اخیش خوب خیطش کردم. پسره ی پرو منو مسخره میکنه. از حماقت خودم حرصی شدم. چطور ندیده بودم کسی تو تراسه. رفتم و کنار مریم نشستم.

-کجا بودی مه گل؟

-هیچی همین اطراف بودم

نگاهم مدام به در تراس بود تا بالاخره بیرون اومدم. زدم به مریم

-مریم این پسره رو میشناسی؟

نگاه مشکوکی بهم کردوگفت

-فکر میکنم پدرام باشه. پسر عمه ی یاشاره.

-اها

-واسه چی پرسیدی؟

-ها...هیچی هیچی محض کنجکاوی پرسیدم.

-اره جون عمت

فقط لبخندی زدم. مریم بیشتر حواسش به مهدی بود. حوصله ام سررفته بود.

-مریم میای بریم بر*ق*صیم؟ حوصله ام سررفت

باتعجب نگام کرد

-جدی؟ بریم؟

-اره پاشو.

بلند شدم و دستش روکشیدم.

-مادمازل افتخار میدین؟

به طرف یاشار برگشتم. پسر خونگرم و مهربونی بود.

-البته

رو بروی هم ایستادیم و ر*ق* صیدیم. حس کردم کسی داره نگاه میکنه. به پشت سرم نگاه کردم. یه جفت چشم سیاه داشت منو نگاه میکرد. از اون فاصله زل زدم تو چشماش ولی نگاهشو ندزیدید. نزدیک تر اومد.

-یاشار اجازه میدی؟

یاشار با تعجب به ما دوتا نگاه کرد. لبخند شیطونی زد

-البته

جلوم ایستاد.

-افتخار ر*ق* ص میدین مه گل خانم؟

-اسمم...

وسط حرفم پرید.

-خودتو درگیر نکن اداب معاشرت جون. فهمیدنش کار سختی نبود.

راست میگفت. حتما از یاشار پرسیده بود دیگه. مغرور نگاهش کردم

-البته

اهنگ ملایمی در حال پخش بود. عجیب بود. از اول مهمونی چنین اهنگی پخش نکرده بودن.

دستشو جلو آورد. دستم رو تود ستش گذاشتم. دست دیگه اش رو دور کمرم حلقه کرد و منو جلو کشید. هر دوساکت بودیم و تو چشمهای همدیگه نگاه میکردیم. انگار که سال هاس همدیگر رو میشناسیم. انگار هر کدوم تو چشمهای

اون یکی دنبال چیزی بودیم. برام عجیب بود که این طور جذب نگاهش شده بودم. آدمی که تازه ملاقاتش کرده بودم ولی با هاش حس غریبگی نمی‌کردم. اهنگ تموم شد به خودم اومدم. و عقب کشیدم و سرمو پایین انداختم.

- چیزیم پیدا کردی؟

سرمو بالا اوردم

- چی؟

- میگم این قدر زل زدی به زمین چیزی هم پیدا کردی.

تا اومدم جوابش رو بدم پوزخندی و تحویلیم داد راشو کشید رفت. پس اومده بود جبران کنه. پوفی از سر عصبانیت کشیدم و رفتم سراغ مریم.

- مریم بیا بریم

- کجا؟

- میخوام برم خونه

وقتی جدیدتم رودید دیگه حرفی نزد. با بچه‌ها حدافظی کردیم و بیرون رفتیم. رسیدم خونه. کسی خونه نبود. مامان ظهر گفته بود میرن خونه‌ی خاله نرگس. بی حال روی تخت افتادم و باهمون لباسا خوابم برد

- همیشه این قدر صدای گریه هات بلنده؟

مثل برق گرفته‌ها به طرف صدا برگشتم. چه شام بیش از حد باز شده بود. این

کجا بود؟ چطور ندیدمش؟

- همیشه همینطوری هم نگاه میکنی؟

سیگارش رو خاموش کرد و پوزخندی تمسخر آمیز زد. بالکنت گفتم:

-اق...اقاشم...شما ازکی اینجاییں؟

-ینی میخوای بگی لکننت زبان هم داری؟

دیگه زیادی پررو شده بود.نباید خودمو می باختم.به جلد مه گل مغرور برگشتم وبا تحکم گفتم

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه من گریه میکنم یا نه آقای محترم.شما هم همیشه این قدر بی ادبید واداب معاشرت بلد نیستید؟

باتعجب بهم نگاه کرد.انگار انتظار این رفتار رو ازم نداشت.دستا شو به نشونه ی تسلیم بالا بردوگفت

-خیلی خیلی ببخشید.فقط داشتم شوخی میکردم.لبخند مهربونی زد.دستشو جلو آورد وگفت

-پدرام هستم

فقط به دستش نگاه کردم وبالبخند شیطنت امیزی گفتم:خوشبختم.دستش رو هوا موند.

-ببخشید عادت ندارم به غریبه ها دست بدم.

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه رومو برگردوندم و به داخل برگشتم.اخیش خوب خیطش کردم.پسره ی پرو منو مسخره میکنه.از حماقت خودم حرصی شدم.چطور ندیده بودم کسی توتراسه.رفتم وکنار مریم نشستم.

-کجا بودی مه گل؟

-هیچی همین اطراف بودم

نگاهم مدام به در تراس بود تا بالاخره بیرون اومد.زدم به مریم

-مریم این پسر رو میشناسی؟

نگاه مشکوکی بهم کردوگفت

-فکر میکنم پدرام باشه. پسر عمه ی یاشاره.

-اها

-واسه چی پرسیدی؟

-ها...هیچی هیچی محض کنجکاوی پرسیدم.

-اره جون عمت

فقط لبخندی زد. مریم بیشتر حواسش به مهدی بود. حوصله ام سررفته بود.

-مریم میای بریم بر *ق* *صیم؟ حوصله ام سررفت

باتعجب نگام کرد

-جدی؟ بریم؟

-اره پاشو.

بلند شدم ودستش روکشیدم.

-مادمازل افتخار میدین؟

به طرف یاشار برگشتم. پسر خونگرم ومهربونی بود.

-البته

روبروی هم ایستادیم ور *ق* *صیدیم. حس کردم کسی داره نگاهم میکنه. به

پشت سرم نگاه کردم. یه جفت چشم سیاه داشت منو نگاه میکرد. ازاون فاصله

زل زد توچشماش ولی نگاهشو ندزدید. نزدیک تر اومد.

-یاشار اجازه میدی؟

یاشار باتعجب به ما دوتا نگاه کرد. لبخند شیطونی زد

-البته

جلوم ایستاد.

-افتخار ر*ق*ص میدین مه گل خانم؟

-اسمم...

وسط حرفم پرید.

-خودتودرگیر نکن اداب معاشرت جون.فهمیدنش کار سختی نبود.

راست میگفت.حتما از یاشار پرسیده بود دیگه.مغرور نگاهش کردم

-البته

اهنگ ملایمی در حال پنخش بود.عجیب بود.ازاول مهمونی چنین اهنگی

پنخش نکرده بودن.

د ست شو جلو آورد.د ستم رو تود ستش گذا شتم.د ست دیگه اش رودور کمرم

حلقه کردومنو جلو کشید.هر دوساکت بودیم وتوجشمهای همدیگه نگاه

میکردیم.انگار که سال هاس همدیگر رو میشناسیم.انگار هرکدوم توجشمهای

اون یکی دنبال چیزی بودیم.برام عجیب بود که این طور جذب نگاهش شده

بودم.ادمی که تازه ملاقاتش کرده بودم ولی با هاش حس غریبگی

نمیکردم.اهنگ تموم شد به خودم اومدم.وعقب کشیدم وسرمو پایین انداختم.

-چیزیم پیدا کردی؟

سرموبالا اوردم

-چی؟

-میگم این قدر زل زدی به زمین چیزی هم پیدا کردی.

تا او دمدم جوابش رو بدم پوزخندی و تحویل داد راشو کشید رفت. پس اومده بود جبران کنه. پوفی از سر عصبانیت کشیدم و رفتم سراغ مریم.

-مریم بیا بریم

-کجا؟

-میخوام برم خونه

وقتی جدیتم رود ید دیگه حرفی نزد. بابچه ها حدافطی کردیم و بیرون رفتیم. رسیدم خونه. کسی خونه نبود. مامان ظهر گفته بود میرن خونه ی خاله نرگس. بی حال روی تخت افتادم و باهمون لباسا خوابم برد

(پدرام)

چند دقیقه ای بود که همه مهمونا رفته بودن. یاشار کنارم روی کاناپه ولو شد.

-وای مردم از خستگی

-چند وقت یه بار از این مهمونیا میدی؟

-دومین بار بود. دفعه ی های قبل فقط باکیپ بیچه های دانشکده دور هم جمع

میشدیم اینجا. مهمونی ساده.

-این مناسبتی داشت؟

-اختیار دارید پدرام جان. به مناسبت برگشت پسر عمه ی گلم بود دیگ.

-عه اره جون خودت. به مناسبت برگشت من بود و خودم خبر نداشتم.

خندید و گفت

-ولی انگار همین امشب گلوت گیر کردها

گیج نگاهش کردم

-مه گل رومیگم

-اها اون دختره. نه فقط میخواستم حالش رو بگیرم که گرفتم. کی هست حالا ؟

-از بچه های دانشکده. دختر خوبیه. شرو شیطونه. تورفت و آمد باهاش خسته نمیشی.

دیگ بحث رو ادامه ندادم.

-خب یاشار من برم دیگ

-کجا؟؟

-کجا رودارم برم. خونه ی بابات دیگ.

-خونه مجردی ما بهت خوش نگذشت؟ اینجا روهم همون بابام خریده ها.

-نه دیگ برم. به مامان هم گفتم برمیگردم.

باصدای اروم وغمگینی گفت

-پدرام؟

-میدونم چی می خوای پرسسی. نه امیدی نیست.

ازش خدافظی کردم و برگشتم.

-سلام دایی

-سلام پسرم. خوش گذشت؟

-جای شما خالی. مادرم کجاست؟

-خوابیده پسرم. پدرام بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم.

-چشم دایی جان.

روبروش نشستیم.

- پدرام راستش پدرت امروز باهام تماس گرفت. فهمیده شما برگشتید.
عصبی شدم. سعی کردم خودم رو کنترل کنم. منتظر نگاهش کردم تا بقیه
حرفشو بزنه.

- می خواد تورو ببینه. گفت میخواد باهات حرف بزنه.

عصبی از جا بلند شدم. کنترل صدام دست خودم نبود.

- اِخه چه حرفی دایی؟ اصلا روش میشه توچشمای منو مادرم نگاه کنه.

- میدونم چی میگی پدرام. اون خواهرمو بدبخت کرد. خودم دل خوشی ازش
ندارم. ولی تو پسرشی. حق پدری رو که نمیشه ازش گرفت. 15 سال گذشته
پسرم.

- پدری که هیچ وقت پدری نکرد. من پدرندارم دایی جان. 15 سال پیش وقتی
بامادرم از ایران رفتم پدرمم برام تموم شد.

- اما پدرام...

- شب به خیر دایی جان.

به اتاق مهمان رفتم. روی تخت دراز کشیدم. چی میخواست بگه چی داشت
بگه. هنوز صدای گریه های مادرم تو گوشمه. هنوز صدای پدرم تو گوشمه
- من هیچ وقت عاشق تو نبودم شهرزاد. تنها زنی که تو قلبمه نازینه.

این حرف تو این سال ها مدام توی ذهنم تکرار شده بود. بلند شدم و توی تراس
اتاق رفتم. خیلی عصبی بودم. سیگارم رو روشن کردم تا اروم شم.

- پدرام؟ پدرام؟

چشامو به ارومی باز کردم. بادیدن صورت مقابلم لبخندی زد.

-پاشو پسرم لنگ ظهره.

-ببخشید. هنوز به ساعتای اینجا عادت نکردم.

-پدرام امروز باید منو ببری جایی.

-کجا مامانم؟

-میخوام برم بهشت زهرا

-باشه مامان بعد از ظهر میبرمت.

مادرم سر خاک پدرش بود. با فاصله ایستاده بودم ولی صداش رو می شنیدم.

-حاج حسن دخترت برگشته. منتظرم باش دارم میام پیشت.

انگازادرون تهی شدم. بازم این یادآوری این حقیقت تلخ. نگاهم نمدار

شد. چطور میتونستم مادرم رو به دست خاک بسپارم. فکرش هم دیوونه ام

میکرد. مادرم داشت میرفت ومن هیچ کاری نمیتونستم بکنم. نگاهش

کردم. چقدر لاغر شده بود. داشت ذره ذره جون میداد. به ارومی از روی قبر بلند

شد. سراغ قبر بقلی رفت و برای مادرش هم فاتحه خونند. تحمل بیشتر اونجا

موندن رو نداشتم. نزدیکش رفتم.

-مامانم بریم؟

به ارومی از جاش بلند شد. زیر بقلش رو گرفتم واروم اروم به سمت ماشین

بردمش.

-پدرام پسرم. یه درخواست دیگ هم ازت دارم. به مادرت نه نمیگی؟ نه؟

-مگه میتونم مادر.

-نروخونه. برو به ادرسی که بهت میگم.

چقدر این راه آشنا بود. یادآور خاطرات کودکیم. چیزی نگفتم. نمیخواستم دلش رو بشکنم.

- رسیدیم مامان

زنگ در رو زدم. صدای پیرزنی به گوش رسید.

- کیه؟

در رو باز کرد. چشمش که به ما افتاد سر جاش خشکش زد. بالکنت گفت:

ش... ش... شهرزاد؟

مادرم رو در اغوش کشید. روشو به من کرد.

- پدرامم؟ چه بزرگ شدی پسر

- سلام مادر جون.

بقلش کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

داخل رفتیم.

- مادر میدونستم الان محمود خونه نیست. او مدم شما رو ببینم

- دخترم؟ بعد 15 سال؟ کجا رفتی یهو؟ چطور رفتی دیار غریب با یه بیچه

- مادر میدونی که چاره ای نداشتم.

بغض تو صداش دلمو لرزوند

- او مدم ازتون حالیت بگیرم مادر. او مدم پسر رو بسپریم بهتون. تا بعد من

براش مادری کنید.

مادر جون تو بهت حرفای مادرم بود. با ترس پرسید

- مگه جایی میخوای بری دخترم؟

-من سرطان خون دارم مادر. نگاه به موهای روی سرم نکن مال خودم نیست. محمود 15 سال پیش خودشو تودل منو پسرش کشت. نمیدونم دل پسرم دیگ باباباش صاف می شه یانه ولی من زیاد وقت ندارم. وقتی برم پسرم بعداز خدا فقط شما روداره.

صورت مادر چون غرق اشک شد. مادرم رو در اغوش کشید. هردوشون مثل ابر بهارگریه میکردن.

-پسر مو ببخش شهرزاد. درحقت خیلی بدی کرد. منم ببخش که نتونستم مراقبت باشم

-شما درحقم مادری کردید. گریه نکن مادر همه یه روز میرن. منو ببخش این همه سال تنهاتون گذاشتم ورفتم. چاره ای نداشتم. محمود رو بخشیدم مادر. وقتی یکی میفهمه داره میره دلش مهربون میشه. به خاطر خودش نبخشیدمش. بخشیدم تا بارم سبک شه. امیدوارم پسر مم بتونه پدرش رو ببخشه.

نگاهش کردم.

-هیچ وقت نمیتونم مامان. بهتره بریم. ممکنه یهو بیاد. نمیخوامم

چشمم به چشمش بیفته.

مادر چون سرشو پایین انداخت. از جا بلند شدم.

-خدا فظ مادر جون. مامان بریم.

مادرم بلند شد و مادر جون رو یه بار دیگه در اغوش گرفت. من به حیاط رفتم و سیگاری روشن کردم تا اعصابم اروم شه. و مادرمم با مادر جون خدافظیه شو بکنه.

- پدرام... پدرام خودتی؟؟

از همونی که میتر سیدم سرم اومد. سر جام خشکم زد خودمو نباختم. باخشم تو چشمش نگاه کردم و دستامو مشت کردم و پوزخندی زدم.

-اره خودمم. چه خوب که شناختی.

جلوتر اومد.

-پسرم...

داد زدم

-من پستونیستم. فهمیدی؟

از صدای دادم مادر و مادر جون و خدمتکارا بیرون اومدن و بانگرانی به ما نگاه میکردن.

-پدرام...

هیچ چی نمیخوام بشنوم جناب منصوره بزرگ. از تو فقط مجبورم اسم فامیلیتو به دوش بکشم. نه پست بودن رو. اگه اینجام به خواست مادرمه که میخواست مادرجون رو ببینه و گرنه از ده کیلومتری اینجا هم رد نمی شدم.

فرصت حرف دیگه ای رو بهش ندادم. دست مادرم رو گرفتم و ازخونه خارج شدیم.

دستمو کشید.

-صبرکن پدرام.

- از نفس افتاده بود. اصلا حواسم به حال بدش نبود.
- بیخشید مامان خیلی عصبانی بودم.
- به ارومی بردمش و سوار ماشینش کردم. کمی اب خورد تا حالش جاومد. توی راه هر دو سکوت کرده بودیم. به این سکوت نیاز داشتم تا اروم شم.
- شهرزاد چرا این قدر دیر کردین؟
- چند جا کار داشتیم داداش.
- خیلی خب بیاین تو. پدرام بگوکی اومده؟
- کی؟
- نوه ی بابا
- لبخندی از سرر ضایت زدم. تا منو دید کلی ذوق کردود ست و پا زد. دستا شو به طرفم دراز کرد تا بیاد بقلم.
- خوب دختر منو نیومده عاشق خودت کردی ها
- دیگه دیگه یاسمین خانم. همه دخترا عاشق پسر عمه ات میشن.
- یه اسفند واسه خودت دودکن
- تو دودکن دختر دایی. چشم نخورم.
- خنخخ بچه پرو.
- دایی یاشارکجاست؟ چندروزه خبریش نیست
- پشت سرتم.
- به سمتش برگشتم.
- چه حلال زاده. خونه مجردی بهت ساخته ها. خونه بابات پیدات نمی شه.

باغروور نگام کردوگفت

-ادم باید مستقل بودن رو یادبگیره

فقط بهش لبخندی زدم. یاشارپسر خونگرمی بود. ادم ازهم صحبتی باهاش

لذت میبرد. بعدازمدت ها تنهایی رو حس نمیکردم. حس داشتن خانواده حس

نابی بود. شب باکلی شوخی وخنده گذشت.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیداشدم. شماره ناشناس بود.

-بله ؟

صدای اشنااتوگوشم پیچید.

-پدرام قطع نکن. فقط گوش کن بین چی میگم.

پوفی کردم.

-میشنوم

-میدونم ازمن دل خوری. میدونم بدکردم...

-اصل مطلب؟

-میخوام جبران کنم پسرم

-به نظرت جبران میشه آقای منصورى؟

تلفن رو قطع کردم. روزم بااعصاب خوردی شروع شد. خدا بقیه اش رو به خیر

کنه.

صدای خنده ی رکسانا خونه رو پرکرده بود. لبخندی زدم و بیرون رفتم. داییم

روی پاش گذاشته بودش و باهاش بازی میکرد.

-سلام صبح به خیر همگی

داییم با تعجب بهم نگاه کرد.

- پدرام دایی به ساعت نگاه کردی؟

- ها... نه والا

مادرم با خنده روشو برگردوند

- پسرم هنوز به ساعتای اینجا عادت نداره

به ساعت نگاه کردم. ساعت 12 بود و تازه من با زنگ گوشیم بیدار شده

بودم. با خنده گفتم

- ایشالله یاد میگیرم.

- پدرام باید بعد از ظهر با هم جایی بریم.

- کجادایی؟

- بعدا میفهمی

تا بعد از ظهر مدام با حس کنجکاویم کلنجار رفتم که دیگه از دایی چیزی

نپرسم.

- رسیدیم پیاده شو

- اینجا کجاست دایی؟

- به ساختمون بزرگ و چند طبقه ی روبروش اشاره کرد

- این شرکت پدرته. حتم دارم توی بچگیت هیچ وقت اینجا نیومدی.

عصبی شدم.

- منو آوردین بابامو ببینم؟

- نه. اوردم فقط فقط یه چشمه از دارایت رو بهت نشون بدم.

-داری من؟

-تو تنها بچه ی منصوری هستی. پس میشی تنها وارثش. پس بله داری
تو. نصف این شرکت به اضافه ی خیلی مال واموال دیگه.

-اینو سال هاس میدونم.

-ولی نمی خوای بهش برسی

-نه دایی نمی خوام...

عصبی شد و دادزد

- پدرام به خودت بیا. مگه نمی خوای از پدرت انتقام روزای خوبتو بگیری که
نابودشون کرد. واسه این کار اول باید قدرتشو داشته باشی.

تو فکر فرورفتم. دایی راست میگفت این کارخونه و تمام مال واداری های پدرم
به من میرسید. ولی چطور میتونستم انتقام بگیرم؟ از کسی که به زبون اونو پدرم
نمی دونستم ولی هیچ وقت توی قلبم نکشتمش. هیچ وقت به قلبم اعتراف
نکردم که اون پدرم نیست. همیشه درحسرت پدری کردنش، اغوش مردونه اش
وهزارتا چیز دیگه بودم ولی وقتی به مادرم نگاه میکردم، تمام این حسا درمن
کشته میشد و من بیش از پدرم از پدرم متنفر میشدم. شاید میتونستم به خاطر
خودم ببخشمش ولی مادرم چی؟ به خاطر کارایی که با مادرم کردوز جرایبی که
مادرم کشید، نمیتونستم.

-میگی چی کار کنم دایی؟

-برگرد طرف پدرت. حق و حقوقت رو بگیر. نمی گم ببخشش، منم هیچ وقت
نبخشیدمش، ولی لااقل باید حق و حقوقت رو بگیری. پدرت هم آماده اس که

دراختیارت بزاره فقط کافیه لب تر کنی. این خواست تنها من نیست خواست شهرزاد هم هست که به چیزی که مال تو برسی.

-باید فکرکنم دایی.

-فکرکن ولی عاقلانه تصمیم بگیر. من روی ارزش مادی نمیگم این کارو بکنی ولی این کار این که تو به حق وحقوت برسی وتا آخر عمرت پادشاهی کنی شاید بتونه به گوشه از روزای سخت گذشته رو تودل توو شهرزاد جبران کنه. مادرت الان فقط خوشبختیه تو براش مهمه.

دیگه حرفی نزدیم. ناهار رو بادایی بیرون خوردیم. واقعا احتیاج داشتیم که به همه چیز فکر کنیم. تلفنم زنگ خورد.

-الو یاشارسلام

-سلام بر پسر عمه گرامی. کجایی؟

-بابابات تورستورانییم.

-خوب بابای ما رو دزدیدی ها.

خندیدم

-کارت رو بگو دیوونه.

-اها امشب خونه ام یه مهمونی ساده راه انداختم باهمون بچه های دانشکده.

-توسرگرمی دیگه ای نداری؟

-اکیپ ما خیلی باحاله. حالا خودت میفهمی. امشب منتظرتم.

-باشه میام.

تلفن رو قطع کردم.

-باز چه برنامه ای سوار کرده این پسره بیکار؟
-هیچی دایی جان حرص نخور. گفت شب برم پیشش
پوفی کشید ودیگه حرفی نزد.

(مه گل)

-نه مریم نیمای باز گیردادی. یاشار دوهفته هم نیست مهمونی داده.
-مه گل چرا من هر بار باید به زور بیرمت دورهمی بچه ها. خوبه هر بار بهت
خوش گذشته. یه بار نشد بدون نه گفتن بیای.
از دست گیر دادنای مریم عاصی شده بودم. حرفی که مدت ها اززدنش امتناع
کرده بودم رو ناخودآگاه به زبون اوردم.
-نمی خوام چشمم توچشم شهاب بیفته. سخته برام میفهمی؟ سخته بینم
بانامزدش دست تودست هم.

ازخشم چشمم سرخ شده بود. مریم ترسیده بود. به ارومی گفت
-فکر کردم فراموشش کردی، دوسال گذشته مه گل.
اروم تر شدم. از اینکه سر مریم داد زده بودم از خودم عصبانی بودم.
-بیخشید مریم سرت داد زدم. فراموش کردم ولی یه کم برام سخته.
-باشه عزیزم.

بحث رو عوض کردم. بالحن شوخی گفتم:

-مریم جونم؟

-جونم؟

-میای بریم بوفه بستنی مهونت کنم. همون بستنی که همه شه تو مهمون کردی حالا من میخوام ازدلت دربیارم.

-ناراحت نشدم عزیزم. من نباید زیاد اصرار میکردم.

-منم نباید سرت داد میکشیدم. حالا باید بستنی مهونت کنم.

خندید و گفت

-پس شکلاتی لطفا

به بوفه رفتیم و بستنی رو گرفتیم. روی نیمکت نزدیک بوفه جای همیشگیمون نشستیم.

-مریم مهدی کجاست؟ چندروزه نمیبینمش

از بستنی خوردن دست کشید. نگاهش رنگ غم گرفت و سرش رو پایین انداخت.

-مریم حرف بدی زدم؟

-چند روزه قهریم.

-چی؟؟؟ چرا؟؟؟

-مامانش موافق ازدواج ما نیست. خودت که میدونی راضی نمیشه. منم خسته شدم مه گل یه ساله به خاطر مامانش بلا تکلیفیم. منم بهش گفتم نمی خوام بین منو خانوادت قرار بگیری و همه چیز رو تموم کردم. دلم براش یه ذره شده. میخوام امشب مهمونی یاشار رو برم تا حداقل بینمش وگرنه منم دل و دماغ رفتن ندارم.

-مریم یه چیز بهت بگم؟

منتظر نگام کرد.

۱- شتابه من رو نکن. منم به خاطر بابام از شهاب گذشتم. میدونم سخته ولی هرطور هست پای عشقت وایسا. وقتی اونم پشتته. مهدی از تو نمیگذره.
-نمیدونم مه گل. فعلا به زمان نیاز دارم تا فکرکنم.

-امشب باهات میام مهمونی.

-مرسی مه گل. خوبه که توهستی.

لبخندی زدم وخواهرانه بقلش کردم.

-مه گل جان؟

به پشت سرمون نگاه کردیم. چشمام از تعجب باز شد. عمو محمود اینجا چی کار میکرد؟

بابهت از جا بلندشدم. سرجام خشکم زد. یاد حرفای بابا افتادم.

-عهديه که بسته شده.

تم لرزید.

-مه گل این اقا کیه؟

باصدای مریم به خودم او مدم. نگاهم بین مریم و عمو محمود چرخید. مرددنگاهش کردم. خودم رو جمع کردم.

-اقای منصوری شما اینجا چی کار می کنید؟

-اخرین باری که دیدمت عمو محمودت بودم. شدم اقای منصوری دخترم
؟ او مدم باهم صحبت کنیم.

مریم نگران نگام کرد.

-مریم تو برو شب می بینمت.

-مه گل مشکلی هست ؟

-نه عزیزم.

مردد موند بین موندن و رفتن. بالاخره راضیش کردم که بره.

روی نیمکت با فاصله کنارم نشست.

-می شنوم عمو جان.

-دوسالی هست ندیدمت دخترم. بی معرفت شدی ها.

-شرمنده.

-مه گل تو مثل پسرم برام عزیزی. دختر کسی هستی که از برادر بهم نزدیک

تره. میدونم که حدس زدی برای چی اوادم.

-اگه راجب موضوعیه که بابام هم باهام حرف زده، من جوابم رو دادم عمو جان.

-پس باهات حرف زده. مه گل پدرت بد منظور رو بهت رسونده. کسی نمیتونه

تورو مجبور کنه. من خودم اوادم اینجا تا ازت بخوام به خواسته ی خودت بهم

جواب بدی.

-بازم جوابم تغییری نمی کنه.

-چرا مه گل ؟

-یه سری دلایل شخصی.

-ینی حتی نمی خوام پسرم رو بشناسی بعد جوابت رو بدی ؟

باقاطعیت و محکم گفتم: نه

بلند شدم.

-من دیگه میرم عمو.

-کسی تو قلبته؟

یه لحظه ایستادم. حرف دلم رو خوندم. جوابش رو ندادم و به راهم ادا مه

دادم. با صدای بلندی گفت

-به مادرت سلام برسون مه گل.

صداش دلم رو لرزوند. دلم گواه بد داد. دلیل تنفر مادرم تو این سال ها

از عمو محمود، عهدی که بابام سریه دونه دخترش بسته بود، پشت این حرفا یه

راز بزرگ بود که من ازش بی خبر بودم.

تاشب کلی باخوادم کلنجار رفتم. حوصله ی مهمونی رفتن رو نداشتم ولی باید

به خاطر مریم میرفتم.

تیپ ساده ای زدم. ارایشم فقط کرم بود و یه رژمات. مثل همیشه ساده. از زیبایی

چهره ام همیشه خدارو شاکر بودم. جلوی آینه ایستادم. به خودم لبخندی زدم.

-مه گل؟ مه گل؟

-جونم مامان؟

-دخترم بیا مریم اوامده.

دست از انالیز کردن خودم برداشتم. مانتو و شالم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

-سلام مریمی.

-سلام گلم حاضری؟

-اره، بریم.

مامان رو ب*و* سیدم.

-مامانم خدا حفظ.

-خاله خدافظتون

-خدا به همراتون.

از خونه خارج شدیم.

-مریم خبریه؟؟

-هان؟؟

-زیادی خوشگل کردی اخه.

-نه باباتوام. دیوونه.

بابدجنسی گفتم

-باشه تورااست میگی.

خودشو به اون راه زد. می خواست دل عاشق مهدی رودیوونه تر کنه.

-مه گل کمتر چرت بگو بریم دیرشد.

خندیدم وسوار ماشین شدم.

توی راه کلی سربه سرش گذاشتم و خندیدیم. دوست نداشتم ناراحت بینمش.

-کیه؟

-باز کن تابفهمی

-شما دوتا یه بار شدزود بیاید.

باخنده گفتم

-یاشار دررو باز کن بعد بازخواست کن.

داخل رفتیم. همه ی بچه ها اومده بودن.

-سلام برهمگی

-به به دوقلوها.

-وای تارا.

دویدم و بقلش کردم.

عقب رفتم. باخنده توچشمام نگاه کرد.

-دلَم برات تنگ شده بود مه گل

-فقط مه گل؟

نگاهش سمت مریم چرخید.

-مگه میشه دلَم واسه توتنگ نشه.

خواهرانه هم رو دراغوش گرفتن

-کی برگشتی؟

-همین دیروز. می خواستم بهتون خبر بدم. یاشار نزاشت گفت بزار

سوپرایزشون کنیم.

نگاه مهربونی به یاشارکردم.

-پس مهمونی امشبت دلیل داشت.

-بله برگشت تارام.

باعشق توچشمای تارانگاه کرد. نگاهش بی جواب نمودند.

دستی روی شونه ی یاشار نشست. سرشو برگردوند.

-زن ذلیل بودی وخبر نداشتم؟

-بالاخره از تراس خونه ام دل کندی.

-جای دنجیه. اتفاقای جالبی هم توش میفته. مخصوصا تومهمونیات.

نگاهش بدجنس بود. بانیشخندی بهم نگاه کرد. تکه کلامشو گرفتم ولی به روی خودم نیوردم.

-سلام اقا پدرام.

-سلام از بنده اس.

به لبخندی اکتفا کردم. همه جای خونه رو انالیز کردم ولی نه خبری از شهاب بود نه مهدی. از نبودن شهاب راضی بودم.

-دیدى مه گل نیومده

-هنوز وقت هست مریم. شاید بیاد.

-نمیاد با اون حرفایی که من بهش زدم...

صداش بغض داشت. سر شو پایین انداخت تا کسى اشک روی صورتش رو نبینه.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

-درست میشه مریم.

نگاه نمودارش رو به چشمام دوخت. با حسرت گفت

-امیدوارم

باید از اون حال و هوا درش میوردم. وسط سالن ایستادم.

-بچه ها بایه بازی موافقین.

نگاه ها منتظر سمتم برگشت.

-شجاعت یا حقیقت. همه بلدن دیگه.

تارا گفت: باشه من که موافقم. بهتر از بیکار نشسته. یاشار یه بطری بیار.

اون شب هشت نفری بودیم. نشستیم و دایره تشکیل دادیم. بطری رو وسط گذاشتیم.

-تارا تو بچرخون. مهمونی امشب به خاطر تو.

چرخوند. رو بروی یاشارو مریم قرار گرفت.

-یاشار شجاعت یا حقیقت؟

-مرده و شجاعتش.

مریم خندید و گفت

-دارم برات... اووووم باید یه کاسه ماست بیاریو بدون دست و قاشق بخوریش.

یاشار وارفت.

-نمیشه حقیقت رو انتخاب کرد؟

تارا: عه عزیزم ینی شجاع نیستی؟

یاشار: چرا چرا هستم.

به آشپزخونه رفت و یه کاسه ماست آورد. نگاه تهدید آمیزی به مریم کرد. مریم

ریزریز داشت میخندید. از تصور قیافه ماستی یاشار خنده ام گرفته بود.

-مه گل خانم بخند بخند موقع خنده ی ما هم میشه.

سرشو توی ماست کرد و تا وقتی همش رو نخورد سرش رو بالا نیورد. وقتی

سرشو بالا آورد بچه ها از خنده ریشه رفتن. تاپیشونیش هم ماستی شده بود.

پدرام: یاشار بادهن ماست خوردی یا پیشونیت؟

-اینم از خودی. وایسا پدرام برات دارم.

-اخه خیلی بانمک شدی.

-یاشار نوبت تو. بچرخون

رو بروی منو پدرام ایستاد.

-مه گل خانم شجاعت یا حقیقت

-حقیقت. اعتراف میکنم شجاع نیستم.

بدون معطلی پرسید

-چرا اون روز توی تراس گریه می کردی؟

وارفتم. اصلا فکر نمی کردم همچین سوالی کنه. همه دا شتن با تعجب بهم نگاه میکردن.

-قانون بازی رو که میدونی نباید دروغ بگی.

سرمو پایین انداختم. چشماموروی هم فشار دادم تا روی اعصابم مسلط شم.

-اگه نخوام سوال رو جواب بدم باید چی کار کنم؟

یاشار: باید کسی که سوال رو ازت کرده روبب*و*سی

چشمام از تعجب باز شد.

-این دیگه چه قانونیه

دا شت با شیطنت بهم نگاه میکرد. مونده بودم چیکار کنم. چه کاری کردم گفتم

بازی کنیم. صدای زنگ خونه او مد. پوفی کشیدم. خدایا مرسی نجاتم دادی.

یاشار: صبر کنید در رو باز کنم.

همه بچه ها منتظر بودن بینن کی او مده و حواسشون به بازی نبود. نگاهمو

برگردوندم سمت در. بادیدن چهره ی روبروم خشکم زد. شهاب بانامزدش

اومده بود. من مثل مجسمه ها داشتم نگاهشون میکردم. مریم بهم پته ای زد

تابه خودم او مدم.

یاشار:خوش اومدین.

باهمه سلام کردن.داشتن نزدیک منومریم می اومدن.خودم روجمع وجور کردم.

-سلام مه گل خانم.

به چشماش نگاه نکردم.طاقت ابی چشماش رو نداشتم.

-سلام آقای توکلی

از رسمی بودنم تعجبی نکرد.دو سالی بود رفتارم رسمی شده بود.غریبه تر از هر غریبه ای.انگار نه انگار روزی اشناترین هم بودیم.بانامزدش هم سلام کردم ودست دادم.وقتی کنار هم دیدمشون تودلم اعتراف کردم که چقدر بهم میان.

مریم:بیچه ها بیاین دیگ ادامه ی بازی.

باشیظنت نگام کرد.چشم غره ای بهش رفتم.

مریم:وقتشه بهش نشون بدی فراموشش کردی.

منظورش رو گرفتم.دوباره همه نشستیم.

یاشار:خب مه گل تصمیمت رو گرفتی؟

از جا بلندشدم ودوزانو جلوش نشستم.چشماش از تعجب باز شده بود وعین بت داشت منو نگاه میکرد.بدون هیچ پلک زدنی.

-داری چی کار میکنی؟

لبموبردم وجلووبه ارومی گونه اش روب*و*سیدم.سریع عقب کشیدم.

-ازجواب دادن طفره میرم.

درمقابل چشمای پراز تعجبش رفتم و سر جام نشستم. بچه ها هوووو کشیدن. به شهاب نگاه کردم. داشت منو نگاه میکرد. چشماشو دزدید. توی نگاهش یه حسی بود که درکش نمی کردم. همینو میخواستم که نشون بدم فراموشش کردم. برای اینکه بیشتر توان وضعیت نمونیم بین بچه ها چشم چرخوندم و گفتم:
نوبت منه؟

(پدرام)

نگاهم میخ شده بود روی زمین. هنوز توشک کاری بودم که کرد. با این سوال فقط میخواستم بیشتر سر به سرش بزارم. اصلا فکر نمی کردم همچین کاری کنه. این دیگه چه دختری بود...

چند دور دیگه بازی کردیم و کلی خندیدیم. اون شب پیش یاشار موندم.

یاشار: همه رفتن.

- یاشار این دختره...

- بهت که گفتم از رفت و آمد باهاش سیرنمیشی. همیشه کاراش غیر منتظره اس.

چپ چپ نگاهش کردم.

- چته خب؟

- هیچی بریم بخوابیم.

- باشه. اتفاقا منم خیلی خسته ام. صبحم کلاس دارم بعدم باید برم بوتیک.

روی کاناپه خوابیدم. یاشار رفت توی اتاقش. به حرفای ظهر دایی خیلی

فکر کردم ولی بازم به نتیجه ای نرسیدم. برای رسیدن به حق و حقوقم باید

بامردی روبرو میشدم که سال ها کاب*و*س زندگیم بودولی یه گوشه ی قلبم هنوز اونو پدر خودم میدونستم. سخت بود تودورا هی بدی گیر افتاده بودم. توی همین افکار بودم که خوابم برد.

با صدای داد یا شارازجا پریدم. دوروبرم رو نگاه کردم هنوز تاریک بود. نگران به سمت اتاقش رفتم.

-نه بابا... بگو دروغ میگی... من چطور بهش بگم بابا... باشه باشه فعلا خدا حفظ صدای مردونه اش می لرزید. دلم گواه بد داد. نکنه... نکنه... باشتاب دررو بازکردم. نگاهش به سمتم برگشت. چشماش سرخ شده بود و صورتش اشکی. -یاشار، یاشار مامانم...

سر شو پایین انداخت. سرموبین دستام گرفتم و روی زمین افتادم. روبروم روی زمین نشست.

-پدرام...

نگاش کردم تا بگه دروغه. مثل دیوونه ها گفتم

-دروغ گفتی... اره دروغه مامانم حالش خوبه مگه نه؟ مامانم خوبه یاشار توداری باهام شوخی میکنی.

-پدرام خواهش می کنم اروم باش

عصبی بلند شدم. کنترل کارام دست خودم نبود. بغض داشت خفه ام میکردولی چشمه ی اشکم خشکیده بود. هرچی دم دستم بود روروی زمین پرت میکردم. یاشار روی تخت نشسته بود و گریه میکرد. طرفش رفتم. یقه اش رو

گرفتم و بلندش کردم. با صدایی که ازخشم می لرزید داد زد

-بگو دروغ گفتی لعنتی... بگو

ساکت نگام کرد. هیچی نگفت... لام تا کام حرفی نزد. فقط با چشمای پردردش نگام کرد. ولش کردم. روی تخت نشستم. سرمو حصار دستام کردم واشک رو مهمون چشمام کردم.

یه هفته گذشت. یه هفته ی پردرد، یه هفته بدون مادر...

سرخاکش نشسته بودم و نگاهم به خاک سردش بود. روزه ی سکوت گرفته بودم. حرف نمیزدم. فقط نگاه میکردم وخیره میشدم به یه جا، الانم به خاک مادرم.

- پدرام؟

صداش اشنا بود. سرمو برگردوندم. اونم نگاهش پردرد بود مثل من. بلند شدم و روبروش ایستادم. منو در اغوش مردونه اش کشید. دستام دو طرفم ول بود. بی حرکت و بی هیچ حرفی ایستاده بودم. عقب کشید.

- پسرم...

روزه ام روشکستم.

- بازم دیر اومدی. هفت روز گذشته.

- من تمام مدت بودم ولی تواز بس حالت خراب بود متوجه من نشدی.

دیگه حرفی نزدم. روموازش گرفتم و بی صدا بازسرخاک مادرم نشستم. کنارم نشست.

- مادرم گفت شهرزاد منو بخشیده.

- بخشیدت تا بارش سبک شه.

براش فاتحه ای خوند.

-ممنون شهرزاد. میدونم لایق بخشش نبودم.

نگاهش کردم.

-هیچ وقتم براش تلاشی نکردی.

-پدرام چی کار میتونستم بکنم وقتی حتی نمیدونستم شما کجااید

-ماسه ماهه برگشتیم ایران

-خیلی تلاش کردم با مادرت حرف بزنم، ولی حاضر نشد منوبینه. من حتی

از بیماریش خبر نداشتم. وقتی رفت فهمیدم.

-مادرجون میدونست

-ولی به من حرفی نزد.

پوزخند درد داری زدم.

-اصلا دیگه چه فرقی میکنه.

-پدرام واسه ی مادرت نتونستم ولی میخوام واسه تو جبران کنم. میدونم شاید

منو هیچ وقت نبخشی ولی بزار جبران کنم.

-چطوری؟ چطوری میخوای جبران کنی؟ مادرم نیست رفت باهمه ی درداش

رفت. چطوری زجرای مادرم رو فراموش کنم. چطور منصوره بزرگ؟

سرشو پایین انداخت.

-به پدرت یه فرصت بده. هر چی دارم رو به پات میریزم. ازت نمی خوام منو

ببخشی چون میدونم نمیتونی ولی فقط کنارم باش کنار پدرت. فقط ارزومه یه

بار دیگه بهم بگی بابا

ساکت نگاهش کردم. نگاهش پردرد بود. اونم تواین سالاکم زجر نکشیده

بود. چینیای روی صورتش، سفیدی موهاش شکسته اش کرده بود. زیر بار

گ*ن*ا*هاش شکسته بود و پیری رو زود مهمون زندگیش کرده بود. ناخودآگاه

گفتم

-بابا...

برق شادی رو تو چشماش دیدم. ایستادم.

-پسرم از این به بعد کنارتم.

باز منو به اغوش کشید. دستمو بالا اوردم و پشت کمرش گذاشتم. ازم جدا شد.

-ولی ازم انتظار نداشته باش بیخشمتم

-همینم برام غنیمته.

-اینم به خاطر مادرم داری. یکی دیگه از خواسته های مادرم...

به خاک مادرم نگاه کرد

-ممنون شهرزاد.

-ممنون که اومدی

چیزی نگفت.

-پدرام؟

سرمو برگردوندم. بادیدنش لبخندی زدم.

-سلام مادر جون

جلورفتم و در اغوش گرفتمش. بوی مادرم رو میداد.

-پسرم خوبی؟

از اغوشش بیرون اومدم.

-اومدی بهتر شدم

لبخند مهربونی زد. وقتی فهمید حاضر شدم کنار پدرم باشم و برگردم خونه کلی خوشحال شد. گفت این طوری روح مادرت هم در آرامشه.

-کی میای خونه پسرم؟

-میام مادر جون. فقط کمی زمان لازم دارم تا با خودم کنار بیام.

-پس حداقل تو این مدت بهم سر بزنی

ب*و*سیدمش.

-الان فقط تورو دارم. مگه میشه نیام.

-منتظرتم پسرم

خدا فطی کردیم. با رفتن مادر جون باز غم مهمون دلم شد. اهی کشیدم، این درد، درد نبودن مادر هیچ وقت خوب نمیشد. دردا به مرورز مان خوب نمیشن، این ما هستیم که به درد امون عادت می کنیم.

چند روز دیگه هم بی هدف گذشت. اون قدر تو این مدت از همه چیز فارغ شده بودم که فراموش کرده بودم باید به مهتاب این خبر رو بدم. شمارش رو گرفتم، صدای دلنشینش توی گوش پیچید.

-الو؟

-سلام مهتاب

-پدرام...

-میدونم دل گیری. ببخش تو این چند ماه بهت زنگ نزدم.

-فقط باخاله در ارتباط بودم. الان به ماهی هست از اونم خبر ندارم

با صدای غمگینی گفتم

-حق داری.

سکوت کرد.هیچی نگفت.صداش کردم.

-ینی خاله...

-اره مهتاب

سعی کرد بغض تو صداش رو کنترل کنه.

-چقدر وقته؟

15-روز.

-سعی میکنم برای چهلمش پیام...

بالکنت حرف میزد.گریه اش گرفته بود. حق داشت مادرم کم از مادر براش

نبود.

-من...دی...گ برم پ..درام.

فرصت خدافظی هم بهم ندادوتلفن رو قطع کرد.

توانی این ایستادم وبه خودم نگاه کردم.اثری از پدرام محکم گذشته نبود.تو این

شیش ماه ازوقتی فهمیدم مادرم داره میره ذره ذره نابود شدم.این 15روز که جای

خود.چشمام دیگ برق گذشته رو نداشت.سرد بود بدون هیچ حسی.پوزخندی

زدم،این پدرام جدید بود.پدرام خالی از عشق واحساس.تقه ای به در خوردکه

منو از دنیای فکر وخیال بیرون آورد.

-کیه؟

-پدرام؟

-بفرمایید تو دایی

-پدرام پدرت بهم زنگ زد...-

-تصمیمم رو گرفتم دایی. حق و حقوقم رو میگیرم. این خواسته ی مادرم بود.

-ینی نبخشیدیش؟

باپوزخندی گفتم: بخ شش. نکنه فکرکرده همه چیز رو فراموش کردم و دارم میرم

بشم پسر جونش؟

-بزار با فکر و خیالش خوش باشه

-اره بزار خوش باشه. امشب برمیگردم به خونه ای که هیچ وقت خونه نبود.

-به این زودی؟

-به مادرجون قول دادم.

-باشه به یاسمین میگم وسایلت رو جمع کنه.

-ممنون دایی خودم میکنم.

دیگه حرفی نزد و بیرون رفت. اونم از گوشت تلخی من خسته شده بود. به

مادرجون زنگ زد و گفتم امشب برمیگردم. ازشادی صداس ته دل منم

شادشد. شاید اون دیگه تنها دلیل شادی من تو زندگی بود.

مادرجون به استقبالم اومد. دراغوش گرفتمش.

-چرا تادم در اومدید؟

خودشو عقب کشید. بامهر مادری توچشمام نگاه کرد.

-پسرم برگشته نیام استقبالت؟ میدونی چقدر انتظار این روز رو کشیدم.

-اگه اینجام فقط به خاطر شماس.

بالبخندی مهربون جوابم رو داد. داخل رفتیم. خدمتکار دم در ورودی ایستاده بود.

-بتول. اقا رو ببر اتاقش. وسایلمش هم ببر کمکش.
-خوش او میدید اقا.

از وقتی به دنیا اومده بودم بتول توخونه ی ما شروع به کار کرده بود. بیست و هشت سال عمرش تو دیوارای این خونه گذرشته بود. گوشه ی حیاط ویلا یه خونه کوچیک داشت که سرجمع سی متر بود، شایدم کمتر. لبخندی بهش لبخندی زدم و گفتم

-ممنون. وسایلم رو خودم میبرم. مادر جون هنوز اتاقم رو یادمه.

-باشه پسر، برو یه استراحتی بکن و بیا پایین.

به سمت پله ها رفتم. وسط خونه یه راه پله ی مارپیچی بود که میرفت طبقه ی بالا. سه تا اتاق بالا بود و دو تا هم پایین. به سمت اتاقم رفتم. وسایلم رو کناری گذاشتم و روی تخت ولو شدم. چشمامو بستم.
-برگشتم خونه مامان.

کمی بعد پایین رفتم. صدای بابام رو شنیدم که داشت سر بتول داد و بیداد میکرد.

-چی شده منصور ی بزرگ خونه رو گذاشتی رو سرت.

نگاش سمتم برگشت. با تعجب داشت نگاه میکرد انگار روح دیده. دستمو جلوی صورتش تکون دادم.

-روح نیستم خودمم.

به خودش او مد. خندید و گفت

-خوش او مدی پسر م. فقط تعجب کردم.

-تعجب نداره.

ابروم رو انداختم بالا و با کنایه گفتم

-برگشتم خونه ام.

-منم همین رو میخواستم.

-به خاطر خواسته تو...

-میدونم به خاطر خواسته ی مادرت. بهتره بریم شام بخوریم.

میز شام مجللی تدارک دیده بودن. میدونستم کار مادر جونه. سر میز نشستیم.

-پدرام بعد چهلم مادرت میخوام بیای تو شرکت کار کنی.

یاد حرف دایی افتادم: فقط کافیه لب تر کنی.

نیشخندی زدم.

-باشه

-واقعا؟ میای؟

-نیام؟؟!!

-نه مسلممه باید بیای فقط از اینکه اینبار زود قبول کردی تعجب کردم.

-چقدر امشب تعجب میکنید منصوری بزرگ

چیزی نگفت و باغذاش مشغول شد.

طرفای ظهر بود که از خواب بیدار شدم. امروز کلاس ندا شتم. دست و صورت م

روشستم و به سالن رفتم.

-ظهر به خیر پدر و مادر گلم

-ساعت خواب در دونه ی بابا

خندیدم و جلوش نشستم. طبق عادت همیشگیش روی کاناپه نشسته بود و روزنامه میخواند. روزنامه رو کنار گذاشت. مادرم رو صدا کرد.

-نازنین خانم بیا یه دقیقه.

مادرم چایی به دست او مد و کنار مون نشست.

-یه موضوعی هست که باید بهتون بگم. من یه تصمیمی گرفتم.

-چی اقا ناصر؟

درحالی که داشت چاییش رومزه مزه میکردگفت

-من دارم شراکت با محمود رو تموم میکنم.

چایی توگلووم پریدوبه سرفه افتادم. مادرم تندتند پشتم زد.

-چت شد دخترم؟

-بابا چرا داری این کار رو میکنی؟

-اون قدر قوی شدم که بتونم خودم به تنهایی تجارت رو راه بندازم. دارم کاراش

رو انجام میدم. سهمم رو به یکی از سهامدارای کارخونه می فروشم. به مرادی.

-بابا به خاطر من که نیست؟

-نه دخترم.

مادرم چیزی نگفت. برق شادی رو توچشماش دیدم. لبخندی از سرر ضایت

زد. فکرم بدجور مشغول شد. یعنی بین بابا و عمو محمود شکراب شده بود؟ نکنه

به خاطر من بود؟ نه این نمی تونست باشه. باز تودنیای افکارم غرق شده بودم که نفهمیدم مادرم کی به اشپزخونه رفت. صدام کرد.

-مه گل بیا کمک کن میزناهار رو بچینیم.

به خودم اومدم. نگاهی به بابام کردم. ناراحت به نظر میومد و توی فکر بود. کاش می فهمیدم چی بابام رو این قدر ازار میداد. به اشپزخونه رفتم. سرمیز ناهار هیچ کس حرفی نزد تنها کسی که خوشحال بود مادرم بود.

این چندروز همش توی فکر بودم. بابا تقریبا همه ی کاراش رو انجام داده بود و داشت از کارخونه بیرون می اومد.

-به نظرت کلاس بعدی باز بنای خنده جور میشه؟

-ها؟

-با سهیلی کلاس داریم ها.

-نه امروز حوصله کل کل باهش رو ندارم.

-اوووف مه گل از دست تو. باز چندروزه رفتی تولاک خودت. حتما بازم نمی خوای حرفی بزنی.

خنده ی شیطانی کردم و گفتم

-به نظرت امروز سر سهیلی چه بلایی بیارم؟

-الان مثلا خواستی بحث رو عوض کنی؟

-خخخخ زایه بود؟

-پاشو پاشو مه گل. بریم سرکلاس.

دستمو دور گردنش انداختم.

-بریم عزیزم

خندید

-دیوونه ای به خدا.

سرکلاس سهیلی حواسم به هیچی نبود، چند باری تذکر داد ولی توجهی نکردم.

اونم دیگه چیزی نگفت. به کارای من عادت کرده بود. بعد از کلاس بامریم به محوطه دانشکده رفتیم.

-مه گل؟

-جونم مریم؟

-نمی خوای بامن حرف بزنی؟ حس میکنم برات غریبه ام. سرمو پایین انداختم.

-این چه حرفیه مریم تواز خواهر بهم نزدیک تری.

-پس چرا بهم نمیگی چی حالت رو بهم ریخته؟

-چون خودمم نمیدونم چیه

-منظورت چیه؟

شاید باگفتن ناراحتیم به مریم حالم بهتر میشد.

-اون اقا رو یادته اونروز نزدیک بوفه اومد منو ببینه؟

-اره خب؟

-اون آقای منصوری بود.

-همون شریک ودوست بابات؟

-اره. بابام چند وقت پیش بهم گفت که سال ها پیش یه عهدی باعمومحمود بسته، اینکه من عروشم بشم.

چشاش از تعجب گرد شد و باصدای بلندی گفت:

-چی؟؟؟

چند نفری که اون اطراف بودن به طرف ما برگشتن.

-اروم تر مریم. ولی من قبول نکردم. بابامم دیگه ازاین موضوع حرفی نزد تااینکه

اونروز خود عمومحمود اومد باهام حرف زد که منم قاطع جواب قبلی رو بهش

دادم. یه مدت این موضوع فکر منو درگیر کرده بود که چرا بابام باید سریه دونه

دخترش عهد بسته ولی به جوابی نرسیدم. مدتی بود بی خیال شده بودم تااینکه

چندروز پیش بابا گفت داره شراکتش رو با عمومحمود تموم میکنه ولی دلیلش

منوقانع نکرد. یه رازی این وسط هست که من ازش بی خبرم وهمین داره منو

ازار میده. دراین حد جدیه که بابام داره شراکتش رو با رفیق سی وچند ساله اش

تموم میکنه.

مریم متفکر سرش رو پایین انداخت.

-خب چرا ازخودش نمیپرسی؟

-پرسیدم جواب درست بهم نمیده

-نمیدونم چی بگم مه گل. ولی شاید واقعا موضوع خاصی نباشه. الکی فکرت

رومشغول نکن.

-چی بگم؟ شاید حق باتو باشه.

شیطون نگاش کردم.

-اگه میخوای دوستت از این حال دریاد حاضری هر کاری بکنی؟

-اره عزیزم. چی؟

-بستنی...

نگاهش رنگ خشم گرفت. کیفشو محکم بهم کوبید.

-مریم...؟

دنبالش راه افتادم.

-ینی این قدر خسیسی؟

باخنده به طرفم برگشت.

-خیلی پرویی مه گل.

باچشمای مظلوم نگاش کردم.

-خیله خب. مثل گربه ها نگام نکن. برات بستنی میخرم بچه کوچولو.

ازتشبیهش خندم گرفت.

-مگه به سن و ساله خب من عاشق بستنی کاراملیم که تو برام میخوری.

-الحق که دیوونه ای مه گل. بیا بریم.

بستنی رو باشوخی وخنده خوردیم. دیگه کلاسی نداشتیم. هوای پاییزی خنکی

بود.

-مه گل بریم پارک رو برو دانشکده قدم بزنیم؟ هوا عالییه

باشه ای گفتم و باهم به پارک رفتیم. هوای تازه که به ریه هام رسید احساس

تازگی کردم. داشتیم قدم میزدیم که چشمم روی نیمکت قدیمی ثابت

موند. سرجا خشکم زد.

-مه گل چت شد؟

-او...اون شها...شهاب نیست؟

ردنگاهم رو گرفت.

-چرا انگار

بانگرانی بهم نگاه کرد.

-مه گل؟

-می بینی نامزدش رو آورده جای همیشگیمون.

پوزخندی زدم.

-بریم مریم. مهم نیست.

تندتند داشتم راه می رفتم. درحال انفجار بودم. بغض توگلووم داشت خفه ام می کرد.

-مه گل...مه گل وایسا

دستش رو روی شونه ام گذاشت واز حرکت ایستادم. سرمو برگردوندم طرفش. نگران داشت نگام میکردونفس نفس میزد.

-مه گل خوبی؟

بغضم ترکید. خواهراانه منو به اغوش کشید.

-مریم برام سنگینه. هربار که باهم می بینمشون آتیش میگیرم.

باهق هق ادامه دادم

-حالا هم اینجا...جایی که برام پر خاطره بود.

چیزی نگفت تا حرف بزدم واروم شم. به ارومی منو از اغوشش بیرون آورد.

-بهتری؟

-اره سبک تر شدم.

باخنده نگام کرد.

-ازمه گل شیطون من این حال بعیده.

خندیدم.

-اره دیوونه ام که گریه کردم.

صدای زنگ گوشیم خاتمه ی حرفمون شد.

-جونم مامان؟

-سلام دخترم. کجایی پس؟

-بامریمم. مشکلی پیش اومده؟

-دخترم. از بابات خبری داری؟ باهات تماسی نداشته؟

مضطرب شدم.

-نه مامان. چرا مگه چیزی شده؟

صداش نگران تر شد.

-از صبح هرچی باهاش تماس میگیرم گوشیش خاموشه. زنگ زدم کارخونه

گفتن صبح واسه نظارت رفته انبار که خارج شه. ولی تا الان خبری ازش

ندارم.

به ساعت نگاه کردم. طرفای 6 بودو هوا به تاریکی میزد. مریم داشت نگران نگام

میکرد.

-مامان نگران نباش. منم الان سعی میکنم ازش خبر بگیرم. دارم میام خونه.

-باشه دخترم.

گوشی رو قطع کردم.

-مه گل چی شده؟

-بابام از صبح که رفته انبار خبری ازش نیست. گوشیشم خاموشه. همیشه هر وقت میرفت تا صبح برمیکشت. دلم بدجور شور میزنه.

مریمم نگران شده بودولی سعی دراروم کردن من داشت. فکرم به هیچ جایی نمیرسید که چطور از بابا خبر بگیرم.

-مریم زنگ بزن به آقای منصوری

-راست میگی

دستام از استرس می لرزید. شماره ی عمومحمودرو گرفتم. بادومین بوق جواب داد.

-الو بفرماید.

-الو... سلام عمومحمود.

-مه گل تویی دخترم؟

-ب..بله

نگران پرسید

-مه گل چیزی شده؟ چرا صدات می لرزه؟

-عمو شما از بابام خیر دارید؟

-میدونم صبح رفته بود انبار. بعداون نه دیگه خبری ندارم. مگه خونه نیومده؟

نگرانیم بیشتر شد.

-نه نیومده. شما هم که ازش خبر ندارین، گوشیشم خاموشه نکنه بلایی سرش اومده؟

سعی در اروم کردنم داشت ولی نمی تونستم اروم باشم.

-مه گل دخترم من زنگ میزنم انبار سراغ پدرت رو میگیرم. تونگران نباش، برو خونه من باهاتون تماس میگیرم. گوشی رو قطع کردم.

-مریم... نکنه چیزی شده؟

-به دلت بدراه نده. پاشو بریم خونه تون

با مریم به خونه رفتیم. حال مادرم دست کمی از من نداشت. تیک تیک ساعت تنها صدایی بود که به گوش میرسید. هر ثانیه مثل یه قرن میگذشت، هیچ وقت سابقه نداشت این طوری از بابا بی خبر بمونیم. زنگ تلفن خونه سکوت رو شکست. مضطرب به طرف تلفن دویدم.

-الو

-مه گل...

-عمو چی شد؟ از بابام خبر گرفتید؟ حالش خوبه؟

-راستش...

سکوت کرد. سکوتش داشت روانیم میکرد.

-عموتور و خدا بگید چی شده؟

-بابات اصلا امروز انبار نرفته.

-چی؟ چرا؟ مگه میشه؟

-صبح گفت میره انبار ولی گفتن اصلا انبار نیومده.

تلفن از دستم ول شد. نگاهم میخ شد روی زمین. مامان طرفم دوید.

-مه گل دخترم چی شده؟

-مامان بابا اصلا انبار نرفته. نکنه... نکنه بلایی سرش اومده.

باعجله تلفن رو برداشت. عصبی بود و پراز استرس. بعد از سال ها اولین بار بود

که داشت باعمو محمود حرف میزد.

-اقا محمود تو رو خدا از ناصر خبر بگیر. کجا... کجاس؟

-نازنین؟

بعد از مکثی ادامه داد.

-من به بیمارستانا وکلانتریا سرمیزنم. منتظر خبرم باشید.

باشه ای گفت و تلفن رو گذاشت. بی حال روی کاناپه ی پشت سرش

افتاد. بقلش رفتم و سرموروی پاش گذاشتم.

-مامان بابا حالش خوبه مگه نه؟

نگاه بارونیش رو به چشمام دوخت.

-تو کلت به خدا باشه دخترم. پا شو خودمون باید بریم به کلانتریا و بیمارستانا

سر بزنینم.

-پس عمو محمود...

-من به اون اعتماد ندارم. تا بخواد خبر بده دلم اروم نمی گیره.

هول هولی به کمک مریم لباس پوشیدم. با اون حال نمیتونستم رانندگی

کنم. مریم پشت ماشین نشست. از مامان خواستم خونه بمونه واگه خبری شد به

ما هم بگه.

به بیمار ستانای نزدیک به راه انبار سرزدیم ولی نه خبری بود نه چیزی گزارش شده بود. به نزدیکترین کلانتری اون محل رفتیم.

-سلام.

-سلام خانم بفرمایید.

-ببخشید پدرم...

-مه گل؟

به سمت صدا برگشتم.

-عمو محمود؟

-دخترم تو اینجا چی کار میکنی؟

-دلم اروم نمی گرفت اگه توخونه میموندم.

-من گزارش کردم ولی خبری نیست. قرار شده جاده رو بررسی کنند. بهتره بریم

گفتن به محض اینکه خبری بشه باهامون تماس میگیرن.

-عموکی... کی بررسی میکنن؟

-چند دقیقه پیش یه تیم گشت فرستادن.

-ینی میگیه ممکنه بابام تصادف کرده باشه؟

بغض گلوم رو گرفته بود و به هق هق افتاده بودم.

-عمومن همین جا منتظر میمونم تا یه خبری از بابام بشه.

سر شو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت. اونم مثل من دلش اشوب بود. چند

ساعت طاقت فرسا گذشت. فقط اغوش مریم بود که کمی اروم می کرد. کل

راهرو رو بارها قدم زد. تودلم بارها دعا کردم که پدرم سالم باشه.

-اقای منصوری؟

باعجله به سمت سرگرد رفتیم.

-بله جناب سرگرد؟

-یه ماشین توی دره سقوط کرده و جزلاشه هاش چیزی نمونده، ما بررسی های لازم رو برای شناخت جسد...

بقیه حرفاش رو نفهمیدم. زل زده بودم بهش که داشت با بی رحمی تموم از شنا سایی جسد سوخته ای حرف میزد که می تونست پدرم باشه. چشمام سیاهی رفت واز حال رفتم. آخرین چیزی که شنیدم صدای گنگ مریم و عمو محمود بود که با نگرانی داشتن صدام میکردن...

چشمام رو به سختی باز کردم. همه جاسفید بود. هنوز سردرگم بودم ونمی دونستم کجام. چشمم به مامانم افتاد که روی صندلی کنار تخت خوابش برده بود. یهو همه چیز اوامد جلوی چشمم. جسد سوخته... ازجا پریدم و سرم رو از دستم کندم. انگار وزنه ی ده کیلویی به پاهام بسته بودن. از صدای ناله ام مامانم بیدار شد و چند لحظه گیج داشت بهم نگاه می کرد. چشماش سرخ بود.

-دخترم چی کار داری می کنی؟

با صدای پر بغض و بلندی گفتم

-با... با می خوام برم پیش بابا.

به سختی بلند شدم و بادوبه راهرو رفتم. مامانم پشت سرم اوامد. جیغ زدم

-بابا... بابا

دستشوروی شونه ام گذاشت. برگشتم طرفش

- ما.. مامان بابا بابا کجاست؟ حالش خوبه مگه نه؟
صورتش غرق اشک بود. بازو مو گرفت و روی صندلی نشوندم. سر مو روی شونه
اش گذاشتم. باعجز گفتم
- مامان بابام. تو رو خدا بگو حالش خوبه.
گریش شدید تر شد. همه داشتن بهمون نگاه میکردن.
با صدای بریده ای گفت
- مه گل دیدی چه به سرمون اومد؟ دیدی؟
نفس کشیدن واسم سخت بود. انگاری کی داشت خفه ام می کرد.
- می خوام بینمش.
- چیزی ازش نمونه.
جیغ زدم
مامان میخوام بینمش.
پرستار بالای سرمون اومد.
- خانما خواهش می کنم اروم باشید اینجا بیمارستانه.
رو بروش ایستادم. با چشمای به خون نشسته نگاش کردم.
- اروم باشیم؟ لعنتی اروم باشیم. بابام سوخته. سوخته می فهمی؟ چطوری اروم
باشیم.
یه قدم عقب رفت.
- من واقعا متاسفم.
رو موازش گرفتم و باز بی حال روی صندلی افتادم.

باحال نزارم به سردخونه رفتم. هرکس چهره ی منو میدید وحشت میکرد. مادرم هرکاری کرد نتونست جلوم رو بگیره. باید به چشم خودم میدیدم تا باورم میشد. جسدش رو بیرون آوردن و کاور رو بازکردن. هیچی ازش نمونه بودجز کمی گوشت و استخون سیاه. درمونده داشتم نگاه میکردم بدون هیچ پلک زدنی. باورم نمیشد این پدرم باشه. مسئول سردخونه چند بار صدام کرد ولی انگار صداش رو نمی شنیدم. جسد رو داخل برد. تکونم داد ولی من خشکم زده بود. مثل مجسمه شده بودم. به کمک دو تا از پرسنل خانم دیگه منو بیرون بردن. ما مانم بیرون سردخونه منتظر بود. وقتی دیدمش به اغوشش رفتم واز ته دل گریه کردم.

-تسلیت می گم دخترم.

سرمو از روی خاک برداشتم. تار میدیدمشون، چند بار پلک زدم تا اشکای مزاحم از جلوی چشمم کنار برن. بابتهت ازجا بلند شدم. انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم. بالکنت گفتم

-ت...تو؟

-تسلیت میگم مه گل خانم.

نگاهی به عمو محمود کردم.

-عمو این اقا...؟

-پسرم... پدرام. فرصت پیش نیومد بهت معرفی کنم.

-همون پسر تون که کانادا بود؟

-منم وقتی فهمیدم تو دختر شریک پدرمی همین قدر تعجب کردم. دنیای

کوچیکیه. نه؟

عمومحمود با تعجب بین مادوتا سر چرخوند.

-شما همدیگه رو می شناسید؟

-اره، مه گل هم کلاسی یاشاره.

خنده ای کرد.

-پس واقعا دنیای کوچیکیه.

نگاه نمودارم رو بهشون دوختم.

-ممنون که اومدین.

-مرگ ناصر برای منم خیلی سخت بوده دخترم.

-میدونم عمو.

ببخشیدی گفتم و باز سرخاک نشستم. سرمو چرخوندم تا مامانم رو

پیداکنم. حال اونم دست کمی ازمن نداشت. این اتفاق مثل یه انفجارزندگیمون

رو نابود کرد. بقل خاله نرگس نشسته بودوسرش رو روی شونه اش گذاشته

بود، داشت مثل ابر بهار گریه می کرد. به خاک بابام چشم دوختم.

-می بینی بابا. می بینی باهامون چی کار کردی؟ چهل روزه که رفتی، انگار هیچ

کس نیس. انگار کل شهر خالی شده. دلم خیلی برات تنگ شده بابا.

نشستن کسی رو کنارم حس کردم. سر برگردوندم تا ببینم کیه. برای بابام فاتحه

خوند. با تعجب داشتم نگاش میکردم.

-تسلیت می گم.

-ش..شما؟

-وقت واسه معرفی هست.

درمقابل نگاه متعجبم ازجا بلند شد وبدون هيچ حرف ديگه اى رفت. اين ديگه

كى بود؟ منو مى شناخت؟

-مه گل اين اقا كى بود؟

باصداى مريم به خودم اومدم.

-نمى دونم. فقط اومد تسليت گفت ورفت.

-منم تا حالا نديدمش توهيچ كدوم مراسما.

شونه هامو بالا انداختم

-حتماً از اشناهاى بابام بوده.

-حتما...-

-مهدى نيومده؟

-چرا اونجاس.

رد انگشتش رو گرفتم. باپدرام ويا شار كنار هم نشسته بودن و سرگرم صحبت

بودن.

-مريم مى دونستى پدرام پسر شريك بابامه؟

باصداى پرازتعجب گفت

-چى؟؟؟

-منم امروز فهميدم.

-پس شاهزاده اى كه مى خواستن به زور بهت تحميل كنند، پدرام بوده. شانس

داريا.

چشم غره ای بهش رفتم. لبخند پت و پهنی زد تا روی کارش سرپوش بزاره. از دستش خنده ام گرفته بود ولی به روی خودم نیوردم. سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم. موهای مشکی پرپشتش رو بالا برده بود که چهره اش رو خواستی تر کرده بود. چشم و ابروی مشکی و مردونه اش با پوست سفید گندم گونه اش هم خونی قشنگی داشت. دماغش قلمی بود و کمی گوشتی ولی روی فرم صورتش بود.

یهو به خودم اومدم دیدم باچشمای نافذش داره نگاه می کنه. نمی دونستم از کی تا حالا نگاهم رو غافلگیر کرده و من بی اطلاع زل زده بودم بهش. با دستپاچگی رومو برگردوندم. توی سرم زدم

-خدا خفت کنه مه گل.

مریم داشت باخنده نگاه می کرد.

-بعد به من چشم غره میری؟ خودت که بدتر بانگات خوردیش.

پس مریم متوجه شده بود. بیش از پیش از دست حواس پرتی خودم عصبی شدم. دندونامو روی هم فشار دادم و از زیر نگاه شیطان مریم فرار کردم.

(پدرام)

روزها بی هدف از پی هم می گذشت، نزدیک چهار ماه بود که مادرم رفته بود و من برگشته بودم به آغوش پدری که زندگی مادرم رو تباه کرد.

باصدای زنگ تلفن سرازروی برکه ها برداشتم و جواب دادم.

-آقای منصوری معاون قبلی شرکت اومده شما رو ببینه. امرتون چیه؟

-بفرستینش داخل.

لحظاتی بعد در به صدادرآمد وبافاصله ی کمی باز شد.

- سلام آقای منصور. مدت هاس می خوام شما رو ببینم ولی سعادتش رو نداشتم.

صداش بوی کنایه می داد.

بادست اشاره کردم که بشینه.

-جدا؟ اطلاع نداشتم.

-بله ولی منصوری بزرگ نمی زاشت.

-چرا؟

-الان نمیدونن اینجام. فهمیدم خارج شهرن اینه که از فرصت استفاده کردم و اومدم.

-پس حتما موضوع مهمیه. می شنوم.

تلفن رو برداشتم ودرخواست دوتا چایی کردم. کنجکاوشدم حرفاش رو بشنوم.
-همون طور که میدونید من سهم کوچیکی توی کارخونه دارم ولی معاون
وهمه کاره ی شرکت بودم وزیر سایه منصور بزرگ غرق در پول تا اینکه پسر
دردونه اش ازکانادا برگشت.

نگاهم رنگ خشم گرفت. اومدم حرفی بزنم که دستشو به نشونه ی سکوت
جلوم گرفت.

-هنوز حرفم تموم نشده آقای منصور. من میخوام رازی رو براتون فاش کنم. یه
راز دیگه از کصافت کاریای پدرت.

نگاهم رنگ تعجب گرفت ومسکوت نگاش کردم تا حرفش رو بزنه.

-دلیل اینکه من این قدر موقع توجه پدرت بودم البته تا قبل ازاینکه توییای این بودکه من نیما مرادی نیستم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت وادامه داد.

-من نیما منصوریم.

دیگه نتونستم خشمم رو کنترل کنم.ازپشت میز بلند شدم وودو ستم رو روی

میز کوییدم.باصدای بلندی که اختیارش دست خودم نبود گفتم

-معلوم هست چی داری میگی؟این مزخرفات چیه؟

منشی باصدای دادم بدون در زدن وارد اتاق شد.ترسیده بود.

-اقا..اقای منصوری چیزی شده؟

-خانم مهدوی لطفا برید بیرون.نه چیزی نشده.

بیرون رفت.

-اروم باش اقا پدرام.چهارسال قبل ازدواج پدر مادرت، اقا محمود که مولا

مسجد بوده واسه انجام نکبت کاریاش یه زن صیغه کرده بود تا واسه خواسته

های پستش دم به تله ی شیطون نده.

پوزخندی زد ودرحالی که چایش رو مزه مزه میکرد گفت

-خودشو گول میزده، مگه نه؟مادرم سه سال صیغه اش بود.یه بی کس

وکاربدیخت که بابات گولش میزنه ومیگه اگه صیغه ام باشی بعد یه مدت عقد

دائم می شیم.مامان منم یه دختر 18ساله رویایی حرفاش رو باورمیکنه وفکر

می کنه دیگه تموم بدبختیاش تموم شده.تااینکه منو باردار شد.باباتم می بینه نه

گندش در اومد، باید این زن رو ازسرم واکنم.مجبورش می کنه که بره واسه

سقط من ولی مادرم دلش نمیاد و منو نگه می داره، واسه همیشه از زندگی شوهر عو ضیش پنهان می شه. پسر داییش که هنوزم دیوونه وار مادرم رو می خواسته باهاش ازدواج میکنه حتی با قبول من. این بود که من شدم نیما مرادی. وقتی 23 سالم شد پی به حقیقت تولدم بردم. دربه در دنبال پدر واقعیم گشتم تا همه حقیقت رو بفهمم. که چرا این قدر پست بوده و منو مادرم رو رها کرده. وقتی فهمیدم من همون پسریم که سال ها پیش می خواست منو نابود کنه اولش کتمان کرد ولی وقتی بهش ثابت شد انگار من واسش یه هدیه ی الهی بودم. اخه پسر عزیز در دونه اش هفت سالی بود رفته بود کانادا. ولی به هیچ کس نگفت من پسر شم و منو مجبور کرد به کسی چیزی نگم. این بود که شدم همه کاره ی شرکت.

ارنجام رو روی میز گذاشته بودم و سرمو بین دستام گرفته بود. خیلی عصبانی بودم.

-منو گذاشت کنار ولی درازاش اون قدر بهم پول داد که تو کل زندگیم به پول احتیاج پیدا نکنم. ولی درد من پول نبود، دردم کنار گذاشته شدنم بود. نزدیک دو ماه بعد دو تا شرکای اصلی دعواشون شد و افشار خواست سهمیه اش رو واگذار کنه. منم واسه ی انتقام خواستم سهمش رو بخرم ولی در حین انجام کارا ...

ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد

-اقای افشار به طرز مشکوکی تصادف کرد و از دنیا رفت.

سرمو بلند کردم.

-از کجا بدونم حرفات حقیقته؟

-باور کردن یا نکردن تو چیزی رو تغییر نمیده. فقط خواستم بفهمی که چه ادم کثیفی رو بخشیدی.

خشمگین غریدم

-من نبخشیدمش...

دستا شو به نشونه ی تسلیم بالا آورد. آخرین جرعه ی چاییش رو نوشید و روی میز قرار داد.

-فقط حقت بود حقیقت رو بدونی.

درحینی که به سمت در می رفت دستشو به نشونه ی خدافظی بالا آورد.

-خدافظ داداش کوچیکه.

نزاشت جوابش رو بدم و رفت.

نمی تونستم همین طوری ادعای کسی که با پدرم دشمن بود رو باور کنم. شاید همش دروغ بود و ادعای پوچ و خالی. بارها حرفاش رو تودهنم حلاجی کردم. ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم. عصر زودتر به خونه برگشتم. کلافه بودم و نمی تونستم روی کار تمرکز کنم.

-سلام مادر جون.

-سلام پسرم خسته نباشی. زود برگشتی.

ب*و*سیدمش و گفتم

-مادر جون پدرم برگشته

-اره یه ساعتی میشه. تواتاق کارشه.

به سمت اتاق کارش رفتم. به ارومی در زدم و وارد شدم. سرشو بلند کردم و گفتم

-سلام پسرم.

-سلام. باید راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم.

هنوزم باهات سرد برخورد می کردم.

بادست اشاره کرد که بشینم

-چی شده؟

صریح و بی پرده پرسیدم

-نیما مرادی...

مکشی کردم. نگاهش رنگ نگرانی گرفت

-پسرتو. درسته؟

مضطرب سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. رو بروی میزش ایستادم و دستام

رو روی میز قرار دادم. نگاه خشمگینم رو بهش دوختم. باصدای بلندی گفتم

-پس حقیقت داره.

-پسرم...

دستم رو به نشونه ی سکوت جلوش گرفتم.

-محمود منصوری ادمی پست تر از تو تو زندگی من ندیدم.

رومو برگردوندم و باقدمهایی محکم به سمت در رفتم.

صداش می لرزید.

-اون مال قبل از مادرته. من جوون..

قبل از اینکه بقیه حرفش رو بزنه دررو بهم کوبیدم. خشمم تو تک تک سلولای

بدنم بیداد می کرد. بدنم داغ بود. پوزخندی زدم.

- برای به نابودی کشیده شدن آماده باش منصوری بزرگ. دوران پادشاهیت به سر رسیده. تو تمام قدرتت اموالت و بزرگترین ضعفت من.

باخشم و باصدای بلندتری داد زدم

- نابودت می کنم...

دستم رو مشت کرده بودم. پوفی از سر عصبانیت کشیدم و باخشم از خونه خارج شدم. با سرعت توخیابون حرکت می کردم و از ماشینا سبقت می گرفتم. چند بار نزد یک بود تصادف کنم ولی اون قدر عصبی بودم که هیچی برام مهم نبود. چهره ی تکیده ی مادرم مدام جلوی چشمم رژه می رفت و حس بیزاری از پدرم رو در من بیشتر می کرد. هیچ اثری از پدرام گذشته در من نمونه بود. چیزی جز کینه و خشم چیزی تو قلبم نبود. نه عشقی نه احساسی. دل سنگ شده بودم و بی رحم. به اینه ی ماشین نگاه کردم.

- به چهره ی جدیدت لبخند بزن پدرام...

و باز لاستیکای ماشین از جا کنده شد.

- کیه؟

- بازکن منم پدرام.

- به پسر عمه کم پیدایی؟

- یاشار باز میکنی یا نه؟

- باشه باشه چرا میزنی بیا تو.

عصبی داخل رفتم.

- یاشار هیچی نپرس حالم خوب نیست.

مات و مبهوت به حرکات تند و عصبی من نگاه می کرد.

- چیزیت شده پدرام؟

عصبی روی کاناپه نشستم.

کنارم نشست. می دونست نمی خوام راجیش بحث کنم.

- پدرام نمی خوای مهتاب رو ببینی؟

پوزخندی زدم

- حتی واسه چهلم مادر هم که گفته بود میاد نیومد.

- ولی الان اینجاس. گفت به خاطر کارای طلاقش نتونسته خودش رو به موقع

برسونه.

متعجب به سمتش برگشتم

- طلاق،؟

- اره طلاق گرفته. الانم واسه همیشه برگشته. اون فقط ماها رو داره.

بی تفاوت گفتم

- اره کی ازدائیش نزدیک تر. چه خوب که شماها رو داره.

- اون دختر خاله ی توهم هس. تو از هر کس بهش نزدیک تری.

در جوابش فقط سکوت کردم. پوفی کشید

- من میرم چایی بیارم.

(مه گل)

زندگی روال خسته کننده ای داشت. دو ماه گذشته بود، فقط عادت کرده بودیم

به نبودن پدرم ولی غم نبودنش نه.

باز مثل روزای تکراری دیگه روی تخت نشسته بودم وزانوهام رو بقل کرده بودم
ومیخ شده بودم روی یه نقطه نامعلوم وبه نبودن پدرم فکر می کردم. صدای
گوشیم سکوت مرگبار اتاقم رو شکست. باز با دیده ای تار به صفحه ی گوشیم
نگاه کردم. شماره ناشناس بود. باتر دیددکمه ی اتصال روزدم.

-بله بفرمایید.

-سلام خانم افشار.

-بخشید شما.

-یک دوست...

عصبی شدم.

-ببینید آقای محترم اگه قصد مزاحمت دارین...

-نه نه من مرادی هستم. یکی از دوستان پدرتون.

صدام ارومتر شد.

-امرتون؟

-باید بینمتون خانم افشار. موضوع مهمی هست که باید راجبش صحبت
کنیم.

-راجب چی؟

-در مورد پدرتون...

صدام رنگ تعجب گرفت

-چه چیزی...

-امشب ساعت هشت بیاید کافی شاپ روبروی پارک دانشکده. می بینمتون.

-بسیار خب.

-خدافظ

-خدافظتون.

تلفن رو قطع کردم. باز دلشوره گرفتم. طرفای ساعت هفت لباسای مشکیم رو تنم کردم. تواینه به خودم نگاه کردم. رنگ وروم پریده بود ولبام خشکی زده بود. چشمام بی روح بودن انگار نای نگاه کردن به چیزی رو نداشتم. از چهره ی خودم ترسیدم. این بار تحسینش نکردم، انگار اون مه گل زیبا وشیطون پشت حاله ای ازغم پنهان شده بود.

وارد کافی شاپ شدم. چشم چرخوندم. چند میز اون طرف تر همون ادم ناشناس سرخاک رو دیدم. برام دست تکون داد. صندلی رو اروم جلو کشیدم و نشستم.

-سلام خانم افشار

-سلام.

-ممنون که اومدین.

گارسون رو صدازد.

-چی میل دارین؟

-یه لیوان اب

-یه لیوان اب و یه کاپ قهوه فرانسه لطفا.

-خیلی تلخه.

-چی؟

-قهوه فرانسه رو میگم.

-اها...-

پوزخندی زدم وزیر لب گفتم

-ولی به تلخی زندگی نیست.

سرم رو بالا اوردم وگفتم

-اقای مرادی برای چی می خواستین من رو ببینید؟

-نمی دونم چطور باید بگم که شکه نشید...

-لطفا صریح باشید.

-حقیقتایی راجب منصوری شریکت پدرتون هست که باید بدونید.

-ولی شما گفتین می خواین راجب پدرم حرف بزیند.

-این موضوع بی ربط به پدر شما نیست... خانم افشار درواقع من نیما

منصوری هستم... حاصل ازدواج دیگه ی محمود منصوری.

بابهت نگاهش کردم.

-ینی عمو محمود...؟

-بله. تنها کسی که می دونست پدر من چه ادم کثیفیه فقط پدرت بود واحتمالا

مادرت...

-منظورتون رو نمی فهمم

-درواقع اون کسی که پدرم شمارو براش خواستگاری کرده بود پدرام نبود من

بودم. چون پدرام سال هابود که بامادرش کانادا زندگی می کرد. برای منصوری

بزرگ فرقی نمی کرد من یا پدرام... فقط می خواست تو عرووش بشی... هرطور

هست.

باگیجی داشتم به حرفاش گوش می دادم.

- چرا می خواست هرطور هست من عروسم بشم؟

- چون تو شبیه مادرتی...

با صدای عصبی گفتم

- چی...؟ چی دارید می گید؟

از لحن صدام ترسید.

- مه گل خانم آماده هستید کل حقیقت رو بشنوید یا نه؟

از تحکم صدایش ساکت شدم تا بقیه حرفش رو بزنه.

25- سال پیش منصوری بزرگ عاشق زن بهترین رفیقش میشه درحالی که

خودش زن وبچه داشته. در برابر زیباییش کم میاره و قلبش رو می بازه. مادرت

از این موضوع خبر نداشت تا وقتی تاوقتی تو نه سالت شد. منصوری طاقتش

طاق همیشه ورسم رفاقت رو فراموش می کنه. اون به مادرت ابرازعلاقه کرد ولی

جز تنفر مادرت هیچی براش نمود.

نفسی تازه کرد و ادامه داد

- پدرت هیچ وقت از این راز خبر دار نشد. پدرتو به کمک منصوری رسید به

اینجایی که بود

- میدونم....

- پس یه جورایی خودش رو مدیون دوست و شریکش می دونست. برای همین

وقتی تو به دنیا اومدی قول تورو برای پدرام داد. اون موقع هنوز پدرام و مادرش

ایران بودند و منصوری از وجود من خبر نداشت. پدرت فکر کرد همه چی تموم

شد تا اینکه منصوری اسم منو به میون آورد ولی وقتی مخالفت تو رو دید خواست شراکتش رو با منصوری بهم بزنه.

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد. مردد بود واسه بقیه حرفش.

-منصوری خیلی ادم پستیه مه گل. یه خلافکار عوضی که فقط زیر سایه اسم کارخونه قایم شده و هرکاری ازش برمیاد.

-چرا داری اینا رو به من میگی؟ تو مگه پسرش نیستی؟ از کجا باید بدونم حرفات حقیقته؟

-فقط از لحاظ ژنتیکی اون پدرمه. من فقط براش جای خالی پدرام رو پر کرده بودم تا قبل اینکه اون برگرده. اون منو کنار گذاشت. تنها چیزی که می خوام نابودی اونیه که فقط تومیتونی تو این راه بهم کمک کنی.

-و چرا باید بهت کمک کنم؟

در حال نوشیدن قهوه اش با لحن خونسردی ادامه داد:

-چون تو هم یکی از کسانی هستی که باید از اون انتقام بگیری. فکر می کنی مرگ پدرت یه مرگ طبیعی بود؟

بابهت نگاش کردم. لرزه به تموم تنم افتاد. چونه ام از بغض می لرزید.

-چی... چی داری میگی؟

-بهبهت گفتم اون می خواست تو به هر قیمتی شده عروسش بشی... وقتی اون بخواد به چیزی برسه تمام موانع سرراهش رو بر می داره.

-داری دروغ میگی. این یه دروغ محضه.

-میتونی از مادرت راجب ابراز علاقه ی منصوری بپرسی. سال هاس مادرت از منصوری متنفره، نه؟

پول رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد. بابیت به رفتنش نگاه کردم. نمیتونستم حرفاش رو توی ذهنم بگونجونم...

با ذهنی در حال انفجار وارد خونه شدم. خونه مثل همیشه تاریک بود. به طرف اتاق مادرم رفتم. زیر نورکم اباروژ داشت کتاب می خونده. همیشه عادتش بود وقتی خیلی ناراحت بود به کتاب خوندن پناه می برد.

با صدای باز شدن در به طرفم برگشت. یه لحظه بادیدن چهره ی عصبی و آشفته ی من ترسید. به طرفم اومد و شونه هام رو بین دستاش گرفت.

-مه گل حالت خوبه؟ کجا رفته بودی؟ چرا این شکلی شدی؟
مسکوت نگاش می کردم باچشمایی به خون نشسته. چند بار تکنونم داد تا به خودم پیام. فقط با بغض تونستم به ارومی بگم

-ما...مان

منو به اغوش کشید.

-جانم دخترم؟

تو بقلش بغضم ترکید و جاش رو به بارون اشک داد.

-مامان...بابا بابا

خودمو عقب کشیدم. مصمم توچشماش نگاه کردم.

-دلیل تنفرت از عمو محمود تو این همه سال چیه؟

دستاشو رها کرد و مضطرب عقب کشید.

-از چی حرف می زنی؟

-اون بهت علاقه داشته؟

-متحیر سرش رو بالا آورد.

-ت...تو

-حقیقته مامان؟

-اره

-پس چرا تواین سالا سکوت کردی.

-چون نمی تونستم بزارم رفاقت اونو پدرت بهم بخوره فقط تونستم خودم ازش متنفر بشم. اگه همه چیز بینشون بهم می خورد پدرت سقوط می کرد پدر من هر طور بود طلاقم رو می گرفت. ناصر راننده ی من بود، مادیوونه وار عاشق هم بودیم ولی پدرم که اون موقع واسه خودش برو بیایی داشت حاضر نشد ترتاقاریش رو بده به یه راننده. وقتی بابات به کمک منصوریا خودشو کشید بالا تونست بیاد خواستگاری من. اره من سکوت کردم که زندگیم با پدرت نابود نشه.

-زندگیت نابود شد مامان نابودشد.

-منظورت چییه؟

-نمی تونستم بهش حرفی بزنم. نمیتونستم بگم عشق زندگیت رو، شوهرت رو اون عوضی کشته. نمی تونستم مادرم نابودکنم.

-اصلا تواین موضوع رو ازکجا میدونی؟

-دیگ مهم نیست مامان.

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفتم و به غار تنهائیم پناه بردم. وجودم
سراسر خشم و کینه شده بود. باخود نالیدم

-من انتقامت رو میگیرم بابا. همه چیزش رو ازش می گیرم. همه چیز
تانزدیکای صبح گریه کردم و چشم روی هم نگذاشتم. هوا کم و بیش روشن
شده بود که از سردرد چشمام روی هم رفت و خوابم برد.

-مه گل دخترم بیدار شو

چشمامو به سختی باز کردم.

-مه گل پاشو دیگه چقدر می خوابی.

صدای بشاش مریم خنده رو لبم آورد. به ارومی روی تخت نشستم.

-سلام مریمی.

به ارومی منو در اغوش کشید.

-سلام عزیزم

-من میرم براتون میوه بیارم دخترا

-ممنون خاله زحمت نکشید.

-این چه حرفیه دخترم.

واز اتاق بیرون رفت.

-دختر نمی خواد بیای دانشگاه؟ کلاسا رویکی در میون میای

نگاه مغمومی بهش کردم و سرم رو پایین انداختم.

-خودت شرایطم رو می دونی

-میدونم مه گل. کم دردی نیست ولی دیگ باید از این غم بیرون بیای. نباید

زندگیت رو نابود کنی.

-سعی می کنم بی خیال

لبخندی زدم

-از بچه های دانشکده چه خبر؟

-دارند میرند شمال.

-جدی؟

-اره ویلای یاشار.

مغزم فرمان داد. یاشار، پدرام، پدرام منصور.

-مه گل باز کجا رفتی توفکر؟

-ها... چیزه. میگم بنی تونمیری؟

-نه دیوونه ام مگه. من تو بچه های دانشکده فقط باتو صمیمیم. بامهدی هم که

میونه امون خوب نیست. برم چی کار؟

-خب تارا...

-تارانمیاد رفته شیراز دیدن اقوامش.

لبخندی زدم

-خب نظرت چیه بریم؟

مبهوت نگام کرد.

-چی؟؟

-خودت میگی باید از این حال در بیام. شاید این سفر شروع خوبی باشه.

-بنی جدی میای؟

-اوهوم

پرید و بقلم کرد.

-وای عالیہ مه گل.

لبخندی از شادیش زدم. اون لبخند میزد برای اینکه شاید بتونه با این سفر رابطه ی نصف ونیمه اش بامهدی رو دوباره از سر بگیره ومن دنبال انتقام مرگ پدرم. چه رویاهای متفاوتی وچه تفاوت تلخی...

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت، تا به خودم او مدم دیدم تو راه شمالم. تواین هفته بارها بارها نقشه ی انتقام از اون پست فطرت رو کشیدم.

-مریم عزیزم اگه می خوای بخواب، به نظر خسته می رسی.

برق توچشمای مریم رو دیدم ولبخندی زدم. ازته دل دعا کردم بهم برسند و خوشبخت شن.

-نه عزیزم خسته نیستم. لذت راه سفر اونم شمال رو همیشه از دست داد.

مه گل: مهدی کیا به سفر میان؟

-همه بچه های اکیپمون هستن به جز تارا که بعدا بهمون ملحق میشه.

مریم: شهاب؟

مهدی: آره اونم هست. البته با...

مه گل: نامزدش؟

باترید جواب داد

-آره

پوزخندی زدم وبدون حرف دیگه ای به بیرون چشم دوختم.

-دختر پاشین رسیدیم.

با صدای بلند مهدی از جا پریدم و تا چند ثانیه گیج به اطرافم نگاه کردم. مریم مثل من نگاه می کرد انگار نمی دونست کجاست. مهدی از قیافه ی مریم خنده اش گرفته بود، روی صورتش خم شد و گفت
-اومدی شمال اونم با عشقت.

مریم مثل مجسمه خشکش زده بود و محو صورت مهدی شده بود. مهدی هر لحظه داشت نزدیک تر می شد و چشمای مریم بسته تر. چشمام بیش از حد باز شده بود. اینا فراموش کردن من اینجام.
-ایهههههههه

مهدی مثل جت عقب کشید و سرش به سقف ماشین خورد. منو مریم از خنده ریشه رفتیم. اونم درحالی که سعی می کرد خنده اشو پنهان کنه، سر شو پایین انداخت و سراغ وسایل رفت.

-مریمی نیازی به منم نبوده، میونه تون که خوبه
مریم شرمگین سرشو پایین انداخت.
-شاید این سفر داره کارشو می کنه.

به داخل رفتیم. بیشتر بچه ها قبل از ما رسیده بودن چون ما جدا و دیرتر از بقیه حرکت کرده بودیم. چشم چرخوندم تا پیداش کنم. توسالن اثری ازش نبود.
یاشار: شما دوتا همیشه خدا دیر می کنید. تازه مهدی هم باخودتون همراه کردید.

بالشی که روی مبل بود رو به طرفش پرت کردم، تو هوا گرفتش.

-اوه اوه مه گل خطری هم شدی ها

لبخندی زدم. از جا بلند شدم.

-جناب صاحب خونه دست به آبتون کنجاست؟

-باید بری طبقه ی بالا، ته راهرو سمت راست

به راه پله ها چشم دوختم. در ست و سط سالن بود. از پله ها بالا رفتم. اول به نشیمن کوچیک شاید اندازه ی یک اتاق بود که دورتادورش رو مبیل راحتی شکلاتی رنگ چیده بودن. این اتاق ختم می شد به یه راهرو که توش سه تا اتاق خواب قرار داشت. داشتم به سمت ته راهرو می رفتم که در یکی از اتاقا باز شد و من به یک جسم سخت برخورد کردم.

گزه ی ابرو هام محکم تر شد، سرمو بالا اوردم که یه جفت چشم سیاه خشمگین رو روبروم دیدم. باز مجذوب چشماش شدم و سر جام خشکم زد.

-نمی خوای از بقلم بیای بیرون؟ خوب نیست بقل یه پسر باشی ها

سرمو پایین اوردم و تازه موقعیتم رو درک کردم. من رسماً تو بقلش بودم در حالی که بالا تنه اش برهنه بود. سریع عقب کشیدم و چشم از سینه ی عضله ایش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

-فکرنمی کردم به این سفر بیای.

خودم رو جمع و جور کردم. درحالی که سرم همچنان پایین بود جواب دادم

-مریم به زور اوردم. برای تغییر روحیه ام.

-تو چرا همیشه روی زمین دنبال من می گردی؟

متعجب نگاش کردم.

-ها؟

درحالی که داشت با حوله موهاش رو می خشکوند گفت

-چرا به زمین نگاه می کنی و با من حرف می زنی؟
باز چشمم به بالا تنه ی برهنه اش افتاد. سریع رومو برگردوندم. از پشت سر
دستشو جلوی صورتم تکون داد.
باصدای ناله ماندی گفتم
-میشه پیراهنتون رو بپوشید؟؟
صدای خنده اش روی اعصاب بود.
-تو خیلی عجیبی دختر. واقعا عجیبی
دوباره به داخل اتاق رفت و در رو بست. نفس راحتی کشیدم و به طرف دست
شویی رفتم. ازدست این همه خنگ بازیم حرصی شده بودم.

(پدرام)

دررو بستم و پشت در تکیه دادم. لحظه ای چشمام رو بستم تا خنده ام رو
کنترل کنم ولی باز کارای مه گل میومد جلوی چشمم و خنده ام شدیدتر می
شد.

تی شرت طوسی رنگم رو پوشیدم و بیرون رفتم. بچه ها تو سالن پایین نشسته
بودن و درحال بگو بخند بودن. بودن باین بچه ها همیشه حالمو خوب می کرد
و برای مدتی همه چیز رو فراموش می کردم. باصدای کشیده ای گفتم
-سلام مجدد برهمگی.

انگار از بشاشی چهره ی من اونا هم شاد شدن و با روی خوش جوابم رو
دادن. تنها کسی که انگار از من خوشش نمی اومد شهاب بود. نگاه های معنی

دار وعصبی بهم می کرد که دلیلش رو نمی فهمیدم. بی تفاوت چشم ازش گرفتم و به اطراف نگاه کردم تا مه گل رو پیدا کنم. داشت از پله ها پایین می اومد. باز با دیدنش نیشم باز شد. بهم نگاهی کرد وزیر لب عصبی چیزی گفت. می دونستم ازدستم حرصی شده، نمی دونم چرا با حرص دادن این دختر مغرور و شیطون احساس سرمستی و پیروزی می کردم.

یاشار: بچه ها برای شام با جوجه موافقین؟

مریم: البته چرا که نه. دست اقایون رو می ب*و*سه.

پدرام: شما دخترا هم باید جوجه ها رو سیخ کنید.

مه گل: من داوطلب از بی کار نشستن حوصله ام سررفته.

پدرام: منم هستم.

شهاب هول هولی که باعث تعجب همه شد گفت

شهاب: روی منم حساب کنید.

مه گل: خب یکی دیگه واسه دخترا...

سحر: من

انگار نمی خواست نامزدش رو تنها بزاره. چهارتایی به حیاط رفتیم. سحر و مه

گل داشتن جوجه ها رو سیخ می کردن و من هم با فاصله ی کمی از اونها داشتم

اتیش رو روشن می کردم. شهاب هم ایستاده بود فقط نگاه می کرد.

مه گل با یه سینی سیخ به طرفمون اومد. بفرمایید این سری اول سیخا.

شهاب ناگهانی جلوم پرید و سینی رو ازدست مه گل گرفت.

-ممنون مه گل جان

مه گل که از حرکت شهاب شوکه شده بود چیزی نگفت و پیش سحر برگشت. سیخای جوجه رو بهم داد و کنارم ایستاد.

-تو بامه گل رابطه ای داری؟

متعجب نگاش کردم.

-چطور مگه؟

شونه هاشو بالا انداخت.

-هیچی همین طوری پرسیدم.

-ایشالله کی عروسیته شاداماد؟

-چند ماه دیگ. هنوز مشخص نیست.

-ایشالله به خیر و سلامتی

تشکری کرد. سرگرم کباب کردن جوجه ها شدیم.

سرمیز شام مه گل بشقابشو برداشت و به حیاط رفتم. منم طوری که کسی متوجه نشه بیرون رفتم. دیدم روی تاب نشسته و بشقابش هم دست نخورده روی پاشه و به یه نقطه ی نامعلوم چشم دوخته. پشت سرش رفتم و تاب رو یهو هول دادم که صدای جیغش دراومد. فقط تونست بشقابش رو بگیره که روی زمین نیفته. نگاش سمتم برگشت. باصدای بلندی گفت

-مگه دیوانه ای؟

باخنده ای که کنترلش دست خودم نبود رفتم و روی تاب کنارش نشستم. خودشو کنارتر کشید.

-چرا اومدی بیرون؟

-دیدم اومدی بیرون گفتم بیام اذیت کنم.

چشم غره ای بهم رفت و باز ساکت به نقطه ی نامعلوم چشم دوخت. برای

اینکه ازاون حال در بیاد گفتم

-میای جناب بشکنیم؟

سرشو طرفم برگردوند

-ها؟؟

-جناب؟

و بعد استخون جناب رو رو بروش گرفتم. بهش نگاهی کرد و بالبخند باشه ای

گفت.

-سرچی؟

-هر کی برد باید یه کاریو که اون یکی میگه انجام بده.

-قبوله

سراستخون رو گرفت و همزمان شکوندیمش. باصدای پیروزمندی گفتم

-مطمئن باش که من می برم.

پوزخندی زد

-جوجه رو اخر پاییز می شمارن.

همزمان بلند شد

-بهبتره دیگه بریم داخل.

دوشادوش هم داخل رفتیم. همه ی نگاه های متعجب سمتمون برگشت

و دوباره هر کس سرگرم کار خودش شد.

(مه گل)

منو مریم تویکی از اتاقای بالا ساکن شدیم. من از عمداتاقی که روبروی اتاق پدرام بود رو انتخاب کردم و از طرف دیگه هم پنجره اش رو به دریا باز می شد. از شرط بندی با پدرام را ضی بودم، آگه می تونستم ببرم یک قدم به هدفم نزدیک تر می شدم.

به ساعت نگاه کردم، سه نیمه شب بود و من هر چی تلاش کرده بودم نتونسته بودم بخوابم. از تخت بلند شدم و کنار پنجره رفتم. توی اون سیاهی از اون فاصله دریا دیده نمی شد، اما با صدای موجای خروشانش اعلام حضور می کرد. لبخندی زدم. این دریا هم امشب مثل من طوفانی بود، شاید ازدل سراسرکینه ی من خبر داشت.

-توساعت سه نصفه شب خواب نداری؟

با صداش ترسیدم و بطری آب از دستم ول شد. چشامو بستم تا به اعصابم مسلط شم. اروم برگشتم سمتش. توتاریکی فقط حاله ای از جسم در حال لرزشش دیده می شد. دندونامو روی هم فشار دادم.

-داری به من می خندی؟ تو اصلا خودت چرا بیداری؟

اروم اروم به سمتم اومد.

-جابه جا که میشم خوابم نمی بره

با ناخونام بازی می کردم، مضطرب سرمو پایین انداختم. سرمو بالا نمی اوردم چون می دونستم باز جذب چشماش می شم و سرجام خشکم می زنه. نمی

دو نم چه حسی توی چشماش بود که وقتی بهم نزدیک می شد انگار منو جادو می کرد و نگام میخ چشماش می شد.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

-تو چرا هیچ وقت بهم نگاه نمی کنی و باهام حرف بزنی؟

نگاهش جدی بود رنگی از شوخی درش دیده نمی شد. خودم رو نباختم.

-می بینی که الان دارم به چشمات نگاه می کنم.

-نگاه نمی کنی، تونگام گم شدی.

چه راحت دستم رو خونده بود.

-انگار... انگار تو چشمات به چیز آشنا هس. از همون اول که دیدمت. همون

ر*ق*ص* اولمون...

نگاه اونم میخ شد تو چشمام. داشت سرشو نزدیک تر می آورد. فاصله ی

صورتامون چند سانت بیشتر نبود، گرمای نفساش صورتم رو نوازش می

کرد. مغزم فرمان داد، پدرت... الان بهترین موقعیته. نباید بزاری هیچ حسی

تو دلت شکل بگیره. سرمو عقب کشیدم. تازه به خودش او مد و گیج سرش رو

این طرف و اون طرف می کرد.

-متاسفم... من...

-عیبی نداره. یه سوتفاهم بود. الان که اتفاقی نیفتاد. بباین این آب رو بخورین تا

حالتون جا بیاد.

عرق شرم روی پیشونیش نشسته بود. حرف مادرم تو ذهنم تکرار شد.

-زیباییت مه گل. همه در برابر زیباییت کم میارن.

شیشه ی اب رو گرفت. پوزخندی زد. در حالی که داشت اب رو می

خورد، با صدای کشداری گفتم

-یادم تورا فراموش

بطری تو همون حالت تو دستاش موند. به ارومی لبشو از بطری جدا کرد.

-همش نقشه بود، نه؟

-یه چیز آشنا تونگاهت... نه فقط یه ابزار زنونه بود.

به خودم نهیب زد: ولی تو تو نگاش گم می شی.

-عیب نداره. تو بردی. حالا از من چی میخوای؟

-اووووم باید فکرکنم.

درحالی که داشتم با پوزخند ازکنارش رد می شدم ادامه دادم.

-فردا بهت میگم. شب به خیر جناب منصوری

مشت شدن دستاش رو دیدم ولی کم نیورد.

-شب به خیر خانم افشار

باخنده روی تخت ولو شدم و بعد از کلی نقشه راجب پدرام خودمو اسیر

خواب کردم.

-مه گل پاشو لنگ ظهره. می خوایم بریم جنگل

به زور چشمامو باز کردم.

-مگه ساعت چنده؟

-ده لنگ ظهره؟

بالش رو توی سرم زد.

-پاشو دیگه تنبل

باخنده روی تخت نشستم.

-خیله خب بیا پاشدم.

اماده شدیم و پایین رفتیم. همه جلوی در منتظر ما بودن.

-صبح همگی به خیر

یاشار: صبح به خیر خوابالو خانم.

-اچه دیشب خوابم نبرد ولی می بینی که سرحالم

-دلیل خاصی داره؟

با پوزخند به پدرام نگاه کردم

-نه همین طوری

رفتیم جنگل جواهر ده. حصیرا رو نزدیک رودخونه پهن کردیم.

شهاب: مه گل میای بریم تاب بیندیم؟

نگاه خیره و عصبی سحر رو روی خودم و شهاب حس کردم.

-نه با سحر برو.

سحر لبخند پیروزه بندی زد. ازنگار شاد شده بود که زدم تو بر جک

نامزدش. شهاب هم کارد میزدی خوش در نمیومد. چشمش از خشم به قرمزی

میزد.

بی تفاوت رومو برگردوندم. رو به پدرام کردم. پشت چشم نازک کردم.

-عزیزم میای بریم کنار رودخونه؟ باهات کار دارم.

پدرام باچشمای باز داشت نگام می کرد. انگشت اشاره اش رو سمت خودش گرفت که بینی بامنی؟ دیدم داره نقشه م لو میره دستشو تو هوا گرفتم.

-پاشو بریم عزیزم.

بابهت از جا بلند شد و من دنبال خودم کشیدمش. کمی دورتر از بچه ها کنار رودخونه ایستادیم. نگاهش میخ شده بود روی دستامون که توهم گره خورده بود سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم. ساکت نگاش کردم تا به خودش بیاد و ببینم عکس العملش چیه. بعد از چند ثانیه گیجی به خودش او مد با عصبانیت گفت

-این چه کاری بود کردی؟ فکر کردی دیشب چون یه دقیقه حواسم نبود و داشتم

نزدیکت می شدم خاطر خواهت شدم؟ نخیر خانم

با پوزخند ادامه داد

-فقط حس مردونه ام بهم پیروز شد.

با عصبانیت میون حرفش پریدم.

-انگار یادت رفته بازی رو باختی

-باختم که باختم چه ربطی داره؟

-این کاریه که باید درازای باخت انجام بدی.

با گیجی سرشو تکون داد.

-منظورت رو نمی فهمم؟

-باید چندماه نقش نامزد منو بازی کنی.

از عصبانیت هر لحظه صداسش بالاتر می رفت

-چی؟! نقش نامزدت رو بازی کنم؟ شوخیت گرفته؟ راستشو بگو چه توری برام پهن کردی؟ تورو خندیدم پرو شدی دختر جون. نه خیر از این خبرا نیست. پدرام منصوری کسی نیست که دم به تله ی دخترایی مثل توبده.

دیگه داشت بهم توهین می کرد.

-لعنتی یه دقیقه وسط حرفم نپر. حق نداری به من توهین کنی. من برای انتقام از شهاب می خوام این کار رو بکنم.

ساکت نگام کرد تا ادامه ی حرفم رو بزنم.

-منو شهاب دوسال پیش قرار بود باهم ازدواج کنیم که بنا به دلایلی بهم خورد. می بینی که اون نامزد کرده. خیلی زودتر از اونیه که فکرش رو می کردم این کار رو کرد. می خوام بهش نشون بدم که فراموشش کردم.

پوزخندی زد و دور خودش چرخید. باتعجب نگام کرد.

-ینی تو این قدر بچه ای؟ یا هنوزم دوسش داری؟

-نه بچه ام نه دوسش دارم. اون یه جورایی بهم خیانت کرد. داغونی حالم رو دید و بهم خندید. تو نمی دونی من چی کشیدم. توهم شرط رو باختی باید این کار رو بکنی.

-تو نمی تونی واسه من خط و نشون بکشی و باید و نباید تعیین کنی

-مرده و حرفش جناب منصوری. تو خودت این شرط بندی رو شروع کردی.

-تو با تقلب بردی

-بازیمون هیچ قانونی نداشت.

پوفی عصبی کشید. دورم چرخید و انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد و با صدایی که بیشتر شبیه نعره بود گفت

-پس حرف از مردونگی نزن دختر خانم. بهتره دیگه این قدر خودت رو جلوی بقیه کوچیک نکنی و عزیزم عزیزم کنی. اگه دفعه ی دیگه این کار رو بکنی مطمئن باش جلوی همه زایه ات میکنم. مسائل مسخره تو و نامزد سابقت هیچ به من مربوط نیست. زیادی تورو خندیدم هول برت داشته.

بهم تنه ای زد و عصبی از جلوم رد شد و به طرف بچه ها رفت. با نزدیک شدن دیشبش حس کردم اونم یکیه مثل بقیه تا یه دختر خوشگل می بینم همه چیز یاد شون میره. فکر می کردم خیلی راحت میتونم به هدفم برس ولی اشتباه می کردم. سوزش اشک رو تو چشمام حس کرد. عصبی اشکای مزاحم رو کنار زد و ولی انگار قصد بند او مدن نداشتن. بدجور غرورم رو له کرده بود.

با عصبانیت به سمت بقیه رفتم. حالیت می کنم باکی طرفی اقا پدرام.

-بچه ها؟

همه ی نگاه ها به سمتم برگشت.

-منو پدرام دیشب جنات شگوندم که من بردم. بهش گفتم کاری که باید درازای باخت انجام بدی رو امروز می گم.

همه ی بچه ها باخنده نگام می کردن و با شناختی که از من داشتن می دونستن مجازات سختی واسه پدرام در نظر گرفتیم. ولی نگاه پدرام رنگ تعجب گرفته بود.

ابروم رو بالا انداختم و ادامه دادم

-تموم کبابی امروز رو آقای منصور می کنن و بعدم کباب می کنند به اضافه ی شستن تموم ظرفای نهار. اها فراموش کردم کباب بدون گوجه مزه نداره مگه نه؟

یاشار باخنده گفت: بابایه کم مجازاتش کم کن مه گل
-تو که دیگه منو خوب می شناسی یاشار. حرفم عوض نمی شه. مگه اینکه پدرام مرد نباشه و بخواد زیر قول و قرارش بزنه.

همه ی نگاه ها سمت پدرام برگشت که دستاشو مشت کرده بود و چشماش از خشم به سرخی می زد. وقتی نگاه بچه ها رو روی خودش دید بالبخندی مصنوعی گفت
-مرده و حرفش.

بچه ها براش هووو کشیدن و دست زدن.
مهدی: دمت گرم مه گل. ما رو از زحمت نهار درست کردن راحت کردی.
-خواهش می کنم مهدی جان. اصلا قابلیت رو نداشت.

روبه پدرام کردم
-بهتره شروع کنی آقای منصور بچه ها گرسنه ان.
دندوناشو روی هم فشار داد و باحرص گفت
-البته خانم افشار. فقط بدون یه منصور هیچ وقت ساکت نمی مونه.
انگشت اشاره ام رو بالا اوردم و توهوا تگون دادم.
-اوه اوه آقای منصور شرط بندی که خودت شروع کردی و باختی. تلافی نداریم. فکر نمی کردم آدم بی جنبه ای باشی.

نزا شتم حرفی بزنه و باپوزخند از کنارش رد شدم و پیش مریم رفتم. بچه ها ریز ریز می خندیدن. مریم که دیگه ریشه رفته بود. محکم تو بازوم زد

-وای مه گل عالی بود دختر.

-حقشه پسره از خودراضی.

-از خودراضی هم نبود تو بازم همین بلا رو سرش می اوردی

-مجازات همیشه باید سنگین باشه.

به پدرام نگاه کردم. با حرص داشت کبابا رو سیخ می گرفت. زیر لب گفتم

-به خاطر توهینایی که بهم کردی بیشتر از اینا حقت بود. توهم یه عوضی مثل پدرت.

دو ساعتی درگیر کباب درست کردن بود. سر ناهار بچه ها کلی از پدرام تشکر کردن و اون فقط با لبخند تصنعی جوابشون رو می داد، از خستگی نا نداشت.

یاشار: مه گل همیشه شستن ظرفا رو بی خیال شی؟ زیادن

-نه تا شب که برگردیم حتما پسر عمه ات خستگیش دررفته و می تونه بشوره.

-مشکلی نیست یاشار. اخر شب می شورم.

تاعصر توی جنگل بودیم و قبل از تاریکی هوا برگشتیم.

(پدرام)

گذا شتم همه برن بخوابن بعد سرگرم ظرفا شدم. نمی خوا ستم بیهوشتر از این جلوی بچه ها کوچیک بشم. هنوز حر صبی بودم و دلم می خواست این دختره رو خفه کنم. خوب بلد بود انتقام بگیره.

-ظرف شستن بهت میادها.

ازخشم اسکاچ رو چلوندم تا به خودم مسلط شم. بالبخند طرفش برگشتم.

-از لطف شماس

به این تکیه داده بود و به من می خندید. وقتی نگاه خشمگین منو روی خودش

دید خنده شو جمع کرد و تکیه اش رو از روی این برداشت. به سمتم اومد

وکنارم ایستاد. نگاهش جدی شده بود و مصمم.

-کمکت می کنم ظرفارو بشوری

-لازم نکرده

سرشو بالا آورد و عسلی چشماش رو به نگام دوخت.

-این بلا سرت اوردم چون توهینات بدجور خوردم کرد. می تونستم بدتر از این

سرت میوردم. پس حالا خواهشا هیچی نگو و بیا ظرفا رو تموم کنیم. تا صبحم

تنها بایستی اینجا تموم نمیشه.

نگاهی به ظرفا کردم. راست می گفت. باشه ای گفتم و سرگرم شستن شدیم.

-چرا بینتون بهم خورد؟

لحظه ای از شستن ظرفا دست کشید. انگار انتظار این سوال رو ازم نداشت.

-پدرم راضی نبود. بعدا فهمیدم شهاب بهم خیانت کرده و پدرم اینو فهمیده بود

ولی برای اینکه دلم نشکنه بهم حرفی نزد و فقط مخالفت کرد. به یه ماه نکشید

شهاب و سحر خبر نامزدیشون رو توی دانشکده پخش کردن.

دیدم باز رفته تو خودش. انگار ناراحتی به این دختر نمی اومد. برای اینکه جو

رو عوض کنم مشتم رو پراب کردم و به صورتش پاشیدم. عصبانی نگام کرد

وقتی خنده امو دید لیوانی که دستش بود رو پراب کرد و قبل اینکه بتونم فرار کنم بهم آب پاشید.

-وایسا مه گل وایسا. نشونت میدم.

اون یه طرف میز بود و من طرف دیگه اش. هر چی می خواستم بگیرمش نمی شد.

-خب اگه میتونی خودت بیا بگیرم ونشونم بده.

تو یه حرکت روی میز پریدم و سریع گرفتمش. دست و پا می زد و سعی می کرد خودشو ازاد کنه ولی زورم رو نداشت.

-اخه دختر جون توکه زورشم نداری چرا بامن کل می ندازی؟

باشتاب سرشو برگردوند سمتم.

-ولم کن تا نشونت بدم

شیطون نگاش کردم

-مگه جات بده؟

د ستاشو روی سینه ام گذاشت و می خواست خود شو عقب بکشه. ولی من محکم تر تو بقلم گرفته بودمش و بهش می خندیدم. دوتا دستاشو گرفتم و به زور به طرف سینک بردمش. شیر اب رو باز کردم و سرش رو زیرش بردم.

-ااااای یخ کردممم

ولش کردم. از خنده ریسه رفته بودم. قیافش دیدنی شده بود. مثل موش آب کشیده ی خشمگین.

-دیدى نشونت دادم. با من در نیفت مه گل خانم.

- شما دوتا دارید چی کار می کنید؟

جفتمون با شتاب به سمت صدا برگشتیم. انگار مچمون رو گرفتن حول شده بودیم. شهاب بود که داشت با شک نگامون می کرد و منتظر جواب بود. من زودتر به خودم اومدم، دستمو دور شونه ی مه گل انداختم و به طرف خودم کشیدمش

- دارم با نامزد آب بازی میکنم. مشکلیه؟

مه گل با چشمای از حدقه زده بیرون سرشو آورد بالا و نگام کرد. شهاب درحالی که از خشم صداس می لرزید گفت

- اها بیخشید مزاحم شدم

و بعد به سرعت از اشپزخونه خارج شد. مه گل خودشو از اغوشم بیرون کشید.

- تو چی کار کردی؟

- مگه نگفتی کمکت کنم. دارم درخواستت رو قبول می کنم.

- واقعا؟

- اره البته فقط برای چند ماه اونم جلوی بچه ها. از آدمایی مثل شهاب که تکلیف خودشون رو تو زندگی نمی دونن متنفرم.

برق شادی رو تو چشماش دیدم. ادامه دادم

- واسه منم یه سرگرمیه. خوش می گذره. از این جنبه هم میشه بهش نگاه کرد.

انگار خودشم نفهمید چی کار کرد. با ذوق پرید و بقلم کرد. توشک کارش بودم و دستام دو طرفم بود.

- ممنونم واقعا ممنونم

- خ... خفه ام کردی د... خ..ت..ر

خودشو عقب کشید. نیشش تا بناگوشش باز بود.

-این قدر منو دوست داری ینی؟

-باگیجی جواب داد

-ها؟؟

-اخره ذوق مرگ شدی گفتم نامزدتم.

بامشت به سینه ام کوبید.

-من بمیرم عاشق تو نمی شم.

-دیوونه درد گرفت. شوخی کردم باهات. واقعا عجیبی مه گل. کارات اصلا قابل

پیش بینی نیست.

باخنده گفت

-خب دیگ من برم بخوابم

-شب به خیر دیوونه خانم

(مه گل)

پدرام اون قدر ها هم که فکر می کردم غیر قابل نفوذ نبود. وقتی توجنگل اون

طور باهام حرف زد خودم رو فرسنگ ها از هدفم دور دیدم ولی الان...

صبح با سرخوشی از خواب بیدار شدم. حسی که مدت ها بود توخودم ندیده

بودم. به دور وبر اتاق نگاه کردم. اثری از مریم نبود. کنار پنجره رفتم و بازش

کردم تا حس خوبم رو با دریا شریک بشم. چشمامو بیشتر بازکردم. همه ی بچه

ها به ساحل رفته بودند وداشتن می زدند و می ر*ق*صيدند.

پایین رفتم. شکم به یقین تبدیل شد. ویلا خالی خالی بود.

-صبح همگی به خیر

مهدی: به به مه گل خانم بالاخره بیدار شدید.

یاشار: خوب نیست زن داداش این قدر خوابالوها

بابهت نگام سمت پدرام برگشت. بالبخند مهریونی داشت نگام میکرد.

-عزیزم منم که بیدار شدم اقا شهاب زحمتش رو کشیده بود.

رو به شهاب کردم و عصبی گفتم

-این قدر دهن لقی خوب نیست اقا شهاب.

-شرمنده ام. می خواستم بقیه بچه ها هم این خیر خوب رو بفهمن.

صداداش پر حرص بود. پوزخندی زد

-می خواستیم خودمون این خبر خوش رو بدیم که شما لذتش رو ازمون

گرفتی.

بدون حرف دیگه ای رومو برگردوندم. تو دلم به این همه دروغ خندیدم. از وقتی

پدرم رفته بود حتی حسم به شهاب هم از بین رفته بود و دیگه برام مهم

نبود. دیگه با دیدنش قلبم سینه ام رو از جا نمی کند. تو قلب من فقط نفرت

بود؛ نفرت و انتقام و کینه. توش جایی برای عشق نبود. شهاب فقط واسه ی من یه

بهبونه بود برای انتقام اصلیم. یه بهبونه برای نزدیک تر شدن به هدفم، تا شاید

بعدش بتونم به آرامش برسم.

بالبخند به سمت پدرام رفتم و کنارش ایستادم. متقابلا لبخند مهریونی بهم زد.

سحر: واقعا بهم میاین.

-ممنونم. بچه ها مریم کجاست؟ نمی بینمش

پدرام: قهر کرده.

- چرا؟؟؟!!

- چون اخر از همه فهمید تو قراره با من نامزد شی عزیزم.

لبخند معنا داری بهم زد. از این همه گیجیم کلافه شدم.

- الان کجاست؟

- پیش تارا اون طرف ترن.

رد انگشتش رو گرفتم.

- باشه مرسی. چه خوب که تارا هم اومده.

به سمتشون رفتم.

- بیچه ها؟

نگاه عصبی و دلخور مریم سمتم برگشت و بعد دوباره به قهر سرشو برگردوند.

- تارایی بالاخره اومدی.

نزدیک تر اومد منو به اغوش گرفت.

-اره اقواممون نمی زاشتن پیام که.

-حق داشتن بعد از این همه مدت برگشتی.

بالبخند از اغوشش بیرون اومدم. به سمت مریم رفتم.

-مریمی؟

تارا: من میرم پیش بقیه.

میدونو خالی کرد تا ما راحت حرف بزنیم. از رضایت لبخندی بهش زدم.

-باشه عزیزم.

-مریم این نامزدی واقعی نیست.

بابهت سرشو به طرفم برگردوند.

-متاسفم که حقیقت رو بهت نگفتم.

بابغض ادامه دادم

-مریم بابای من نمرده...ینی کشتنش.

-مه گل منظورت چیه چی داری میگی

کل قضیه رو براش تعریف کردم.بقلم کرد وپا به پای من اشک ریخت.

-اخره چطور می خوای انتقام بگیری؟

اشکای مزاحم رو کنار زدم ومحکم گفتم

-اول باید قلب پسرشو مال خودم کنم. تا انتقام نگیرم قلبم اروم نمی گیره

مریم.همه چیز اون پست فطرت رو ازش می گیرم.

دستمو گرفت

-ولی اگه اخر راه تو نابود شی چی؟این راه خطرناکیه من میتروم مه گل

دستشو محکم تر فشاردادم.

-نگران نباش.میدونم راه سختیه ولی با ید این کاررو بکنم. با بام رفته

مریم.بهترین دوستش اونو کشت.چطور میتونم بی خیال شم.نمیشه...نمی

تونم.اون عوضی حتی به ناموس برادرشم رحم نکرد.توتنهاکسی هستی که این

راز رو میدونی.حتی مادرمم...

بغض نذاشت حرفم رو ادامه بدم.

-الان شک می کنن.بهتره برگردیم.

-باشه

باگفتن این حقیقت انگار کمی سبک شدم. نفس اسوده ای کشیدم وبامریم
همراه شدم.

شب به سمت تهران حرکت کردیم. به ناچار باماشین پدرام برگشتم.

-اگه می خوای یه کم بخواب.

-نه خوابم نمیداد. ماشین سواری تواین جاده اونم شب...-

وسط حرفم پرید و بالبخند شیطونی گفت

-اونم بایه پسر خوشتیپ و خوشگل...-

-یه اسفند واسه خودت دود کن اقا پدرام.

لبخندش عمیق تر شد.

-کار من از این حرفا گذشته.

خنده ای کردم وبه بازوش زدم.

-خیلی پرویی. بحث با توفایده نداره.

رومو به طرف شیشه برگردوندم.

-مه گل پاشو رسیدیم.

باکراه چشمامو باز کردم. جلوی در خونه مون بودیم.

-خوبه نمی خواستی بخوابی.

لبخندی زدم.

-مرسی که رسوندیم.

-خواهش می کنم مادمازل

از لفظش خنده ام گرفت. از ماشین پیاده شدم و سرمو داخل ماشین کردم.
-توراه مواظب خودت باش.

-چیه؟ نگرانم شدی؟

لبخند مهربونی بهش زدم و سرم رو بیرون اوردم. با دست باهاش خدافظی
کردم. قیافش از لحن و چهره ی مهربون من هنگ کرد.
-سلام مامانی.

منو سخت به اغوش کشید.

-خوب مادرتو یه هفته اس گذاشتی رفتی

-هرروز حرف زدیم که.

خودشو عقب کشید.

-باید مادر بشی تا بفهمی این یه هفته مثل چند قرن برام گذشت.
گونه شوب* و* سیدم.

-الهی قربون مامان مهربونم بشم. منم دلم برات تنگ شده بود.
ازم جداشد.

-لباسات رو عوض کن و بیا چایی بخور. خستگی از تنت بره. بعدم برو تخت
بخواب.

باشه ای گفتم و به اتاقم رفتم. خودمو روی تخت ولو کردم تا بدنم اروم بگیره. راه
خسته ام کرده بود.

-اخیشش واقعا که هیچ جا خونه ی ادم نمیشه.

لباس راحت گل وگشادی پوشیدم و بیرون رفتم.

-وای مامان دستت درد نکنه چایی خیلی چسبید

-نوش جونت عزیزم

-راستی مامان من از فردا میرم کارخونه.

-چی؟ پس دانشگاهت چی دختر؟

-نگران نباش کلاس رو تا تونستم تغییر دادم تا عصر کلاس داشته باشم. بعدم

دانشگاه که هر روز نیس. من با آقای مرادی صحبت کردم. اون روز تا حالا

حوا سش به همه چی بوده. اون بهم پیشنهاد دادم که خودم برم و کار رو به عهده

بگیرم. اونم کمکم می کنه نگران نباش.

-باشه دخترم. راست میگی بعد رفتن پدرت کارخونه هم رو هوا مونده.

بعد از ب*و* سیدن مادرم به اتاقم رفتم. هم برای بدست گرفتن چیزایی که پدرم

سال ها براشون زحمت کشیده بود هم برای رسیدن به هدفم باید این کارو می

کردم. بعد از کلی فکر و خیال چشم اسیر خواب شد.

-سلام عمو محمود.

بالبختند از جا بلند شد.

-سلام دخترم. خوش اومدی

با دست اشاره کرد که بشینم.

-چه خبر مه گل جان؟ راه گم کردی عمو؟

-نه. اتفاقا درست اومدم.

منظورم رو نفهمید و گیج داشت نگام می کرد.

- من تک فرزندم عمو. او مدم خودم امور کاری پدرم رو به عهده بگیرم. ینی این وظیفمه.

ابروم رو بالا انداختم.

-یه جورایی میشم شریک جدیدتون.

خنده بلندی کرد. صداش رو اعصابم بود. هر لحظه با دیدنش حس نفرت بیشتر تو وجودم ایش می کشید.

-مه گل عزیزم این چه حرفیه. کل این کارخونه متعلق به تو.

لبخند پت و پهنی زدم.

-مر سی. شما لطف دارید. همونطور که میدونید آقای مرادی اون روز تا حالا به

امور کاری پدرم رسیدگی می کرده. ولی من نمی خوام سهام رو بفروشم.

-کار درستی می کنی دخترم. نا صردا شت مرتکب اشتباه بزرگی می شد. تو

باهوش تر از پدرتی.

ناخونام رو تو دستم فرو کردم تا به اعصابم مسلط شم.

-تو دختر برادرمی. جات روی چشم منه

-ممنون.

از جا بلند شدم.

-من دیگه به اتاقم میرم. فقط خواستم بهتون اطلاع او مدمنم رو بدم.

-هر کمکی خواستی روی من حساب کن.

-البته

از اتاق خارج شدم و نفس اسوده ای کشیدم. انگار که از بندرها شدم. لبخندی

زدم و به سمت اتاق پدرم جایی که نیما منصوری انتظارم رو می کشید رفتم.

پدرام

وارد کارخونه شدم. به سمت اتاق پدرم رفتم تا بهش برگشتم رو اطلاع بدم.

-ت... تو اینجا چی کار میکنی مه گل؟

-اولا سلام. مگه روح دیدی تعجب کردی. هیچی او مدم سرکار.

-سرکار؟!؟!!

-اقای منصوری خیلی حواست پرته ها. نصف این کارخونه مال پدرم منه. وقتی

پدرم فوت کرده اداره کاراش به دست کیه؟

-پس همکار شدیم. فکر می کردم دارید سهام رو به مرادی می فروشید. این

مدت هم که اون سرکار بود.

با لبخند پر غروری گفت

-یه جورایی نایب رییس بوده. نه من نمی خوام بفروشم. این تصمیم پدرم بوده

نه من

-خیلی خوبه که به خودت اومدی و می خوای دوباره زندگیت رو از سر

بگیری.

-مرسی. خب دیگ بعدا می بینمت همکار.

-فعلا خانم افشار.

-لفظ قلم نشو پدرام.

ازاین همه صمیمتش تعجب کردم.

-مه گل مثل اینکه یادت رفته نقش بازی کردن فقط جلوی...

-میدونم. ولی ما الان همکارو شریکیم. جدا از اون می تونیم دوستای خوبی هم برای هم باشیم.

با پوزخند تلخی که برام قابل درک نبود ادامه داد

-مثل پدرامون که دوستای خوبی برای هم بودن.

-راست میگی. البته چرا که نه. پس فعلا مه گل جان.

لبخند مهربونی زد و ازم جدا شد. از وقتی قبول کرده بودم بهش کمک کنم فوق العاده باهام مهربون شده بود که برام قابل درک نبود. شونه ای بالا انداختم.

-واقعا که عجیبی مه گل

ضربه ی ارومی به در زدم و وارد شدم. تو دهنه ی در ایستادم. نگاهش سمت برگشت.

-فقط خواستم بگم من برگشتم

و بدون هیچ حرف دیگه ای در رو بستم و به سمت اتاقم رفتم. به اتاق مه گل که کنار اتاقم بود نگاهی کردم.

-نامزد قلابی، شریک، دوست، همسایه...

سرمو تکون دادم. خودمم گیج شده بودم که این دختر همه جا سرراه من بود. مه گل یه جورایی برام مرموز بود. یه ادم ناشناخته که دیوونه وار می خواستم کشفش کنم. پوفی کشیدم و به اتاقم رفتم. بادیدن برگه ها و پرونده های روی میز سرجا خشکم زد.

-مسافرت به من نیومده.

عصبی به سمت میزم رفتم و مشغول کار کردن شدم.

دستم و پشت سرم کشیدم تا کمی خستگی در بره. ساعت از 2 گذشته بود. سرمو روی میز گذاشتم و کمی چشمم رو بستم. با صدای در سرم رو بالا اوردم.

-بفرمایید

در باتیک ارومی باز شد و مه گل با یه سینی تو دستش داخل اومد. دقیق تر نگاه کردم تا ببینم چی تو سینی هست.

-نیومدی ناهار... این قدر سرت شلوغه؟

-اره کارای این یه هفته تلنبار شده.

-برات غذا اوردم. گفتم اتاقت هم ببینم.

سینی رو از دستش گرفتم.

-واقعا ممنون خیلی گرسنه ام بود. بشین.

-خواهش می کنم.

-مشکلی که تو کار نداری؟

-نه آقای مرادی داره کمکم می کنه تا با زیرو بم کار آشنا بشم.

-زیاد با مرادی قاطی نشو. به نفع نیست.

-منظورت چیه؟

-بماند... نمی خوام راجیش حرف بزنم.

بی تفاوت شونه اش رو بالا انداخت.

-هر طور راحتی. پس تو می تونی بهم کمک کنی؟

-ینی به من اعتماد داری؟

-نداشته باشم؟

-از من می شنوی نه. شاید من بدتر از مرادی باشم.

-نیستی...

-از کجا میدونی؟

-بالاخره تو این مدت یه کم شناختمت. بالاخره یکی باید زیرو بم کار رو بهم

یاد بده. پس مجبورم به همون مرادی اعتماد کنم.

-نیازی نیس... خودم بهت یاد میدم. گرچه کار سختی نیس. اصلش شناختن

کارخونه های رقیب و دوست و نحوه ی صادرات و این حرفاس.

-ممنونم

با لبخند مهریونش منم لبخندی زدم و ناخود آگاه چیزی که نباید به زبون می

اوردم رو اوردم.

-خیلی دوست دارم بشناسمت مه گل.

مشکوک نگام کرد.

-منظورم اینه... اینه که شخصیت خیلی عجیبه. گاهی اروم و مهریونی گاهی

اون قدر عصبی و تلخ که انگار من دشمن خونیتم. کلا کارات برام عجیبه.

-به مرور می شناسی. تو خودتم همین طوری.

-پس منم عجیبم؟

-اوهوم.

سرمو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم که بفهمم که جای رفتار من عجیب

غریب بوده.

از جا بلند شد.

-خب من دیگه میرم تا به کارات برسی.

باشه ای گفتم و بالبخند تا دم در همراهیش کردم. تا شب سرگرم کارای عقب افتاده بودم تا تموم شد. با خستگی کیفم رو برداشتم و راهی خونه شدم.

-سلام مادر جون.

-سلام پسرم خسته نباشی.

سرمو طرف پذیرایی چرخوندم.

-مهمون دارین؟

بامن ومن جواب داد

-ار..ه پسرم

-باشه مادر جون شما برید به مهموتون برسید. منم میرم بالا استراحت کنم.

-باشه پسرم.

به سمت پله ها راه افتادم. چند تا پله بالا رفتم وقتی دیدم برگشت پذیرایی از پله

ها پایین اومدم و پشت دیوار پذیرایی قایم شدم.

-چرا نداشتین دردونه اتون بیاد منو ببینه؟

-اون همین طوریشم از پدرش متنفر هست. نیازی به شناخت تودیک نداره.

صداش هر لحظه بالاتر می رفت.

-هه... جالبه حاج خانم. اون موقع که پسرتون داشت باحرفاش منو خام می کرد

تا صیغه اش بشم فکر ابروش نبود؟ فکر شرمندگیش جلوی پسرش نبود؟ بعدم

که مثل یه تیکه اشغال منو گذاشت کنار. گفت زن وبچه ام برگشتن. پس تکلیف

حق و حقوق من چی میشه؟

-ساکت باش دیگه. تو خودت به خاطر مال و اموال محمود صیغه اش شدی
وگرنه یه دختر 25 ساله رو چه به مرد پنجاه ساله؟ مگه زورت کردن صیغه اش
شی؟

تا چندثانیه سکوت برقرار شد. انگار دختره از حرف مادر جونم خجالت کشیده
بود. پوزخندی زدم و به سمت پله ها راه افتادم. دیگه هیچ کدوم کارای پدرم برام
مهم نبود. روی تخت ولو شدم و چشمام رو بستم تا کمی از سردردم کم کنم. با
صدای زنگ گوشیم عصبی تلفن رو جواب دادم

-بله یاشار؟

-علیک سلام. چرا این قدر عصبی؟

-کارتو بگو یاشار. حوصله ندارم

-میگم بچه ها مهمونی می خوان

-مهمونی به چه مناسبت؟

-وا به مناسبت نامزدی تو و مه گل دیگه

پوفی عصبی کشیدم.

-خیله خب باشه. فردا شب رو اوکی کن و ترتیب همه کارا رو بده. پولش بامن.

-خسته نشی پدرام جان؟ مگه پولش مهمه؟

-اره دیگ مهمونی منه

خنده ای کرد.

-نمی خواد همه کاراش که من میکنم. هزینه اش هم با خودم. کادوی من به تو

و مه گل.

-باشه داداش مرسی. پس فردا شب می بینمت.

-خداافظ تنبل خان.

-خداافظ

بی حوصله گوش‌ی رو قطع کردم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. چشم‌امو بستمو و خودمو به دست خواب سپردم.

صبح زودتر ازخونه بیرون زدم و به کارخونه رفتم تا پدرم چشم توچشم نشم. وقتی رسیدم منشی هم هنوز نیومده بود. بی تفاوت به سمت اتاقم رفتم. سرم رو روی میز گذاشتم و نفهمیدم چطور خوابم برد.

-پدرام؟ پدرام؟

باتکون خوردن بدنم چشم‌ام رو باز کردم و سرم رو از روی میز بلند کردم.

-پس چرا اینجا خوابیدی؟

-مگه ساعت چنده؟

-نه

-پس دوساعته خوابم برده. هیچی امروز زودتر اومدم کارخونه.

-من تازه رسیدم. منشی گفت خوابیدی اومدم سراغت

-خب بشین چرا ایستادی

به ارومی روی صندلی نشست.

-تا یادم نرفته امشب مهمونیه خونه ی یاشار

باخنده گفت

-باز به چه مناسبت؟

-نامزدی منوتو. بچه ها شاکی شدن که باید جشن بگیریم.

-اها. خب خوبه که پس الکی الکی یه مهمونی هم افتادیم.

-این مهمونی هدیه ی یاشاره.

-پس باید حسایی ازش تشکر کنم

-اره. خب نظرت چیه آموزش رو شروع کنیم؟

-منم واسه ی همین اینجام آقای معلم

(مه گل)

جلوی اینه مشغول برانداز کردن خودم بودم. لباس شب صدفی رنگم همخونی قشنگی با پوستم پیدا کرده بود. موهام صاف صاف بود بر عکس همیشه که فرش می کردم. ارایش امشبم مثل همیشه ساده نبود. می خواستم خاص باشم خاص تر از هر موقع دیگ؛ خاص و متفاوت. مانتو کرم رنگم رو با شال هم رنگش پوشیدم و بیرون رفتم. خدا روشکر مامان رفته بود خونه ی خاله نرگس. روی کاناپه منتظر نشستم تا پدرام دنبالم بیاد. چند دقیقه بعد تک زد. پایین رفتم. کمی اون طرف تر برام چراغ زد. با نزدیک شدنم از ما شین پیاده شد. سرشو که بالا آورد چند دقیقه خشکش زد.

-سلام.

باصدام به خودش اومد

-سلام خوبی؟

-ممنونم

باگیجی گفت

-خب بیا سوار شو تا ببریم.

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفته بود ولی خنده ام رو خوردم.
توی ماشین هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد، حتی بهم نیم نگاهی هم
نکرد. از رفتارای ضد و نقیض پدرام عاصی شده بودم.

-رسیدیم پیاده شو.

به ارومی پیاده شدم. ماشین و پارک کرد و کنارم او آمد. این بار به خودش جرات
داد و نگام کرد. دستشو بالا آورد.

-دستتو بده به من.

باگیجی سرم رو تکون دادم تا دلیل خواسته اش رو بفهمم.

-ینی نامزدیم ها.

دستم اروم توی دستش گذاشتم. بالبخند مهربونی چشم ازم گرفت و دستم
رو محکم گرفت و به سمت درخونه راهی شدیم.

با ورودمون بچه ها کل کشیدن. دوشادوش هم به کنار تک تک بچه ها رفتیم
و باهاشون سلام کردیم. حس غرور و افتخار کاذبی بهم دست داده بود، انگار نه
انگار که کل نقشه نامزدی سیاه بازیه. انگار خودمم این دروغ رو باور کرده بودم
و تو رولم غرق شده بودم.

یاشار: واقعا بهم میاید. ولی پدرام چطوری مخ مه گل رو زد. اون به هیچ کدوم
از بچه های دانشکده نخ نمیداد.

پدرام با خنده ی شیطونی گفت

-چون من بچه های دانشکده نیستم

لبخند مهربونی بهش زدم که بی جواب نمودند.

یاشار: باشه داداش توهم ما رو ببیچون.

رو کرد به بچه ها

-اومدیم جشن بگیریم. نه دوره می، باید این دو تا مرغ عاشق رو بکشیم وسط.

بقیه در جواب یاشار کل کشیدن.

تارا: یاشار برو سیستمت رو راه بنداز.

یاشار یه اهنگ عاشقانه فرانسوی گذاشت. باینکه معنیش رو نمی فهمیدم ولی

خیلی اروم وقشنگ بود. یاشار دست جفتمون رو گرفت و وسط کشید. همه ی

چراغا روهم خاموش کرد فقط چراغای کوچیک کنافا رو روشن گذاشت که

طرح قشنگی روی دیوار انداختن. فضا لایت وعاشقانه شده بود. پدرام بالبخند

سمتم اومد ودستش رو جلو آورد. دستمو توی دستش گذاشتم. اون یکی دستش

رو دور کمرم حلقه کرد و منو به اغوشش کشید. اروم تو بقل هم می

ر*ق* صیدیم وباز من بی توجه به اطراف توسیاهی چشمش گم شدم. فاصله

ی صورتامون خیلی کم بود وهرم نفسش صورتم رو نوازش می کرد. تونگاه

هم غرق شده بودیم انگار نه انگار که داریم نقش بازی میکنیم. صدای سحر

بلند شد

-بب*و*شش بب*و*شش

وبعد همه ی بچه ها باهاش همراه شدن

-بب*و*شش بب*و*شش

وصدای دستاشون رو ریتم حرفاشون کرده بودن.

منو پدram گیج بچه ها رو نگاه می کردیم. و هردو ساکت بودیم. انتظار این یکی رو واقعا نداشتم. روبه بچه ها کردم.

-بچه ها خواهش میکنم اینجا درست نیست.

شهاب باحرص گفت: چرا؟ نمی خواید عشقتون رو ثابت کنید.

نگام سمت پدram برگشت. بچه ها هنوز داشتن دست میزدن و حرفشون رو تکرار می کردن. نگاهی به شهاب کرد و باز نگاهش رو سمت من برگردوند. مثل مجسمه ایستاده بودم و نگاهش می کردم. با تردید و به ارومی سرش رو جلو می آورد و چشمای من هر لحظه بسته تر. ازا سترس بدنم یخ کرده بود و لحظه ای بعد وجودم به اتیش کشیده شد. به ارومی لبم رومی ب*و*سید و دستش کمرم رو نوازش می کرد. بدنم کاملا مماس با بدنش بود و وجودش منو بیشتر گرم می کرد. اون یک دقیقه اندازه صدسال برام گذشت. به ارومی عقب کشید، چشمام رو باز کردم. وجودم داغ شده بود. بچه ها هووو کشیدن باشرم سرم رو پایین انداختم. پدram زودتر خودشو جمع و جور کرد و روبه بچه ها گفت

-خب حالا وقتشه شماها بیاین وسط.

دستمو گرفت و روی کاناپه کنار هم نشستیم. به ارومی کنار گوشم گفت

-خوبی؟

باشرم سرمو طرفش گردوندم و دستامو توی هم قلاب کردم.

-ارر...اره خوبم

و باز سرمو پایین انداختم. روی نگاه کردن بهش رو نداشتم.

باپوزخندی گفت

-بازی که خودت راه انداختی خانم افشار

تکه کلامشو گرفتم. از حرص دندونامو روی هم فشار دادم.

-واسه تو که بدنشده انگار

-اره من که گفتم واسه من بیشتر سرگرمیه.

-اوف پدرام باز دوباره حوصله کل کل ندارم.

-خیله خب بابا عصبی نشو. فقط داشتم شوخی می کردم.

نگاش شیطون بود. می خواست سر به سرم بزاره. دلم نیومد شادیش رو خراب

کنم. ناخودآگاه درحالی که بهش زل زده بودم لبخند زدم.

-به چی می خندی؟

سرمو پایین انداختم.

-هیچی

-من که سراز کارای تو در نیوردم والا

لبخند رو لبم محو نشد. می خواستم امشب رواز ته دل شاد باشم. حتی شده

دروغی...

مدتی بود رفتار پدرام بهتر شده بود واین امیدوارم می کرد برای نزدیک تر شدن

به هدفم.

توی اتاقم سرگرم کار کردن بودم که در باز شد. بدون اینکه سرم رو بالا کنم هم

می دونستم که پدرامه. تنها کسی بود که بدون در زدن می اومد تو.

-سلام آقای بی فرهنگ

-از کجا فهمیدی منم؟ تو که سرتم بالا نکردی

شیطون نگاش کردم

-پس خودتم قبول داری بی فرهنگی

از سوتی که داده بود پوفی کشید و برای پوشوندنش لبخند پت و پهنی زد

-ول کن این حرفا رو. او مدم بگم خودت رو آماده کن

-برای چی؟

-سفر کاری کیش. کنفرانس داریم، پروژه ی ساخت یه هتل پنج ستاره توی

کیش.

-پروژه ی ساختمانی؟ این چه ربطی به کارخونه ی ماداره؟

-ربطی به کارخونه مون نداره ولی به شرکت تازه تاسیس من ربط داره.

متعجب نگاش کردم.

-من عمران خوندم. همیشه دوست داشتم تو رشته ی خودم کارمو ادامه

بدم. این مدتی که ایران بودم باکمک یا شار یه شرکت زدم. واسه همین کم میام

کارخونه.

-این عالیه. ولی من چی کار میتونم بکنم؟

-راستش یه جورایی دارم بهت پیشنهاد شراکت میدم واگه قبول کنی تو این سفر

باید همراهم بیای.

-به بی پولی خوردی ینی؟

پوزخندی زد

-همین الان شرکتم ده تا سرمایه گذار داره. ولی اصل کاریش منم و یا شار. می خوام توسعه اش بدم. این یه پروژه ی بزرگه ولی میدونی اون قدر دارم که ده تا این پروژه هارو با پول خودم به انجام برسونم. ولی نمی خوام به پول بابام تکیه کنم. می خوام تو زندگی خودم به یه جایی برسم. ولی به بی پولی نخوردم فقط شراکت با تو جالبه. بعدم خیلی میتونی تو کنفرانس کمکم کنی که پروژه رو بگیریم. چون سر وزبون داری

-خیله خب آقای منصورى بهت بر نخوره. فقط شوخی بود. باشه قبول می کنم واسه منم یه تنوعه. بعدم پولدارتر میشم چرا که نه.

باخنده ادامه دادم

-ولی کل این کارخونه رو بزاریم رو هم شاید بشه یه هتل پنج ستاره باهاش ساخت نه ده تا.

کم نیورد

-اغراق گاهی اوقات لازمه.

در جوابش به لبخندی اکتفا کردم.

-پس برای اخرفته آماده باش

-ولی من یه شرط دارم

-چی؟

-باید امشب منو ببری شهر بازی.

بابهت نگام کرد.

-این شرط یهو از کجا به ذهنت رسید؟

-راستش خیلی وقته دلم میخواد برم ولی جور نشده.ینی کسی نبوده باهاش

برم

-باشه نی نی کوچولو می برمت.

با ذوق کودکانه ای که از خودم بعید می دونستم گفتم

-وای مرسی

خنده اش گرفته بود.ولی واسه حرص دادنم سرشو تگون داد که ینی برات

متاسفم این قدر بچه ای.بعدم روشو برگردوند ودرحالی که بدنش از خنده می

لرزید از اتاق خارج شد.معلوم بود خیلی خودشو کنترل کرده که نخنده.با

رفتنش لبخندی زدم ومشغول کار شدم.

صدای زنگ موبایلم منو از دنیای کار جدا کرد.به صفحه گوشی نگاه کردم.

-بله نیما؟

-علیک سلام خانوم

به سردی گفتم

-سلام

-بیا اتاقم

وبعد تلفن رو قطع کرد.عصبی ازجا بلند شدم وبه سمت اتاقش رفتم.

-باهام چی کار داشتی؟

ازجا بلند شد وبا لحن شوخ همیشگیش گفت

-خوبی؟چه خبر؟

-خوبم خبر خاصی نیست.

-بشین

به ارومی روی مبل چرمی روبروی میزش نشستم.

-مه گل مثل اینکه قرار بود هر چی شد بهم بگی

-هنوز عاشقم نشده. خبر همیشگی

با پوزخند گفت

-از شخصیتی که من از پدرام دیدم محال ممکنه بهت دل ببازه.

از حرص پوفی کشیدم. ادامه داد

-چرا نمیزاری طبق نقشه ی من پیش بریم؟

عصبی گفتم

-طبق نقشه ی تو؟ینی بزنیم ادم بکشیم؟مگه من مثل پدرت بزدلم یا عوضی؟

داد زد

-اون پدر من نیست. چندبار باید بگم؟

-کاملا مشخصه. جالبه اخه خیلی شبیهشی مثل خودش میل به کشتن داری.

-اون زندگی منو نابود کرد می فهمی؟

-اون زندگی منم نابود کرده پدرمو کشت. نابودش می کنم ولی نه به ازای

نابودی خودم.

-ما از ایران فرار می کنیم. چه نابودی؟

صدام هر لحظه بالاتر می رفت.

-پس وجدانم چی؟ جدا ازاون، توفکر کردی من احمقم. می خوام منو بکنی

شریک جرم کنی تا به هدفت برسی و بعدم د در رو. من بمونم حکم قتل

قاتل پدرم؟ وگرنه آگه خودت تنهایی می تونستی بکشیش چه نیازی به من داشتی؟ حتما هیچ وقت راجب مرگ پدرم حقیقت رو بهم نمی گفتی.

-خیله خب مه گل اروم باش. الان همه صدامون می شنون. بعدم من همچین ادمی نیستم، دست از توهین کردن بردار.

باشک به سمتش برگشتم. انگار که مغزم جرقه ای زد

-ا صلا چرامن احمق حرف تو رو باور کردم؟ از کجا معلوم بابام به قتل رسیده باشه؟ تو چه مدرکی به من نشون دادی که من احمق باور کردم.

پوزخندی زد

-را ستش برای منم جای سوال بود که تو چرا هیچ وقت مدرکی ازم نخواستی واین قدر راحت حرفم رو باور کردی

-چون می دونستم پدرم چقدر بهت اعتماد داره منم بهت اعتماد کردم ولی از وقتی اسم قتل پدرت رو آوردی ازت متنفر هم شدم.

دستشو داخل کشو کرد ویه مموری در آورد. مموری رو به طرفم گرفت

-حست بهم اصلا برام مهم نیس

-این چیه؟

-مدرکی که می خواستی

مموری رو تو هوا ازش گرفتم و به ارومی گفتم

-وقتی مدرکت رو دیدم حرف می زنی و بدون هیچ حرف دیگه ای اتاقت رو ترک کردم.

به سرعت به اتاق رفتم و مموری رو به لب تاب زدم و باهدفون به صدای ضبط شده گوش سپردم.

محمود: می خوام طبیعی جلوه کنه چون میدونم تو کارت ماهری دارم این کار رو بهت می سپرم

ناشناس: خیالت تخت آقا... فقط شیتیل ما سرجاشه دیگه؟

محمود: تا حالا شده من بهت بدقولی کنم؟ نگران نباش صد میلیونت سرجاشه. -نه آقا اختیار دارین. همیشه خوش قول بودین. نگران نباشین کار تمیز انجام

میشه

.....

دیگ نتونستم به بقیه اش گوش کنم. بغض داشت خفه ام می کرد. باخشم مموری رو ازجا کردم و توی دستم مشت کردم. به سمت کیفم رفتم و مموری رو توش انداختم. با حال نزار از شرکت خارج شدم، صورتم غرق اشک شده بود. بی هدف خیابونا رو طی می کردم. دیدم تار تار شده بود و جایی رونمی دیدم. دیگه چیزی نفهمیدم و بی حال روی زمین افتادم.

-مه گل دخترم؟

چشمامو اروم بازکردم. سرم در حال انفجار بود. مامانمو تار می دیدم. کمی طول کشید تا موقعیتم رودرک کنم. صدایش پر بغض بود

-مه گل توداری باخودت چی کار می کنی؟ چرا بی حال کف پیاده رو افتادی

-مامان...

-جونم دخترم

-تو چطور...-

-باگوشیت باهام تماس گرفتن

-کی می تونیم بریم خونه؟

-سرمت که تموم بشه. دخترتم نمی خوای بهم بگی چی شده؟

وقتی سکوتم رو دید چیز دیگه ای نگفت. فقط دلم می خواست به اتاقم پناه
ببرم و زار بزنم.

وقتی برگشتیم بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم. سرم که به بالش رسید بغضم
ترکید و اشکام مهمون بالشم شدن. اون قدر گریه کردم که چشمم سنگین شد
و خوابم برد.

باتابیدن نور خورشید به صورتم چشممو باز کردم. ازاینکه یه صبح دیگه بهم
لبخند می زد بیزار بودم. ازجا بلند شدم و به سراغ کیفم رفتم. مموری رو روبروم
گرفتم

-تو می مونی واسه ضربه ی اخر.

به سراغ کمدم رفتم و مموری رو توی جعبه جواهراتم قایم کردم. به سراغ گوشیم
رفتم. خاموش شده بود، روشنش کردم 6 تا میس کال از پدرام و یه اس ام اس
-نی نی خانم قرارامشب رو یادت رفته؟ پس کجا رفتی کارخونه نیستی؟ منشی
گفت حالت خوب نبوده. به محض اینکه پیامم رو گرفتی باهام تماس بگیر.

شماره اش رو گرفتم. بعد از دوتا بوق جواب داد

-الو مه گل خوبی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

تو صداش نگرانی موج می زد. از رضایت لبخندی زدم

-سلام

-سلام

-بیخوش دیروز مامانم حالش بد شده بود مجبور شدم برگردم خونه. به کل

قرارمون رو فراموش کردم.

-اها حالا حالش بهتره؟

-اره خوبه

-خب پس امشب بریم؟

-موافقم. امشب حتما میام.

-می بینمت

-منم

خدافضلی کردم وگوشی رو قطع کردم واماده شدم تا به دانشگاه برم.

به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه دیر کرده بودم. سهیلی از وقتی فهمیده بود پدرم

فوت کرده باهام بیشتر مراعات می کرد. ولی بازم نمی دونستم الان چه واکنشی

نشون میده. باترس درزدم ووارد کلاس شدم.

-س...سلام استاد

-سلام خانم افشار. بفرمایید بشینید.

نفس راحتی کشیدم و به کنار مریم رفتم. ولی نمی دونستم که این ارامش قبل از

طوفانه. تاهمین جاشم سهیلی خیلی باهام کنار اومده بود. هنوز کامل روی

صندلی نشسته بودم که گفت

-خانم افشار لطفا تمرینی که جلسه ی قبل داده بودم رو بیاید حل کنید.

گیج نگاش کردم.

-بچه ها منتظرن

چشامو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. پای تخته رفتم و با دست لرزون ماژیک رو به دست گرفتم. به تمرین بدون جواب توی کلاسورم نگاه کردم و بادیدنش لبخند گشادی زدم. مشابه یکی از تمرینایی بود که جلسه ی قبل حل کرده بود. شروع به حل کردن کردم و بعد از چند دقیقه کارم تموم شد.

-بفرمایید استاد

باحرص به تخته نگاه کرد.

-درست حل کردید. افرین خوبه. بچه ها آگه کسی مشکلی داره از خانم افشار

پرسه.

باز استرس سراغم اومد و مضطرب به بچه ها چشم دوختم ولی هیچ کس چیزی نگفت. لبخند دوباره به لبم برگشت. و تودلم ایول گفتم به معرفتشون.

-می تونید بشینید خانم افشار

بدجنس نگاش کردم و لبخند پیروز مندی تحویلش دادم.

-چشم استاد

رفتم و سرجام نشستم. مریم ایول کش داری بهم گفت

-مه گل درس خونه برگشت

-نه بابا. حتی تمرین رو حل نکرده بودم. درس جلسه ی قبل یادم بود.

-پس شانس آوردی

-اوهوم

-مه گل امشب پایه ای بریم کافی شاپ پاتوقمون؟ خیلی وقته نرفتیم

-نه امشب یه جای بهترم

-کجا؟

-با پدرام دارم میرم شهر بازی

-چی؟؟؟؟

-می بینی مریم دارم به هدفم نزدیک تر میشم. پدرام خیلی اخلاقش تغییر کرده.

-خب این که عالیه ولی مگه تو...

سهیلی: خانم افشار اگه چیزی هست بگید ما هم بدونیم

منو مریم بهم نگاهی کردیم و سرمون رو پایین انداختیم و تا آخر کلاس دیگه حرفی نزدیم. ولی هر لحظه نگاه سنگین سهیلی رو روی خودم حس می کردم.

داخل شهر بازی شدیم. آخرین باری که شهر بازی اومدم 15 سالم بیشتر نبود.

-بفرما خانم اینم شهر بازی

بالبخند مهربون بهش نگاه کردم.

-اول چه بازی بریم؟

مردد به ترن هوایی نگاه کردم. رد نگاهم رو گرفت.

-خوبه پس شجاعی.

به سمت باجه بلیط فروشی رفت و دو تا بلیط گرفت. کمی تو صف معطل

شدیم تا نوبتمون شد. سعی می کردم ترسی که به جونم افتاده رو اصلا بروز

ندم. کنار هم توی یکی از ترنا نشستیم. سر جام محکم نشسته بودم و تکون نمی

خوردم تا ترن راه افتاد. زیر لب ذکر می گفتم. پدرام حواسش به من نبود و داشت فضای پایین رو تو اون سرعت زیاد تماشا می کرد. هر لحظه احساس می کردم توی دلم داره خالی میشه. وقتی به سراشیبی رسید دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ بلندی کشیدم.

-غلط کردم غلط کردم

با صدای بلندم به سمتم برگشت و متعجب نگام کرد و بعد از چند لحظه با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. دست پدرام رو محکم گرفتم و خودم رو به سمتم کشیدم.

-پدرام تو رو خدا بگو بایسته دارم میمیرم.

پدرام فقط داشت می خندید. صدای خنده اش رو اعصابم بود و به حال بدم اضافه می کرد. عصبانی سرم رو به سمتم چرخوندم و گره ی ابرو هام محکم تر شد. فاصله ی صورتش از صورتم چند سانت بیشتر نبود. همین طور داشتم عصبانی نگاش می کردم که دیدم نگاش میخ عسلی چشمام شده و سرش داره هر لحظه نزدیک تر میشه. نگاش سمت لبام رفت و باز به چشمام نگاه کرد. گره ی ابرو هام باز شد. ناخوداگاه چشممو بستم ولی به ثانیه نکشیده سرش رو عقب کشید. سریع چشمام رو باز کردم.

-ترن ایستاده پیاده شو

بعدم سریع پیاده شد. سرجام خشکم زده بود و توشک حرکتش بودم. ترس به کل یادم رفته بود انگار نه انگار دو دقیقه پیش داشتم از ترس می مردم.

(پدرام)

به محض اینکه ترن ایستاد سریع پیاده شدم و جلوتر از مه گل پایین رفتم. ازدست خودم حرصی شدم. این دومین بار بود که داشتم ناخودآگاه به سمتش کشیده می شدم. کلافه دستی به موهام کشیدم. مشتتم رو کف دستم کوبوندم.

-گند زدی پدرام. گند زدی

سرمو برگردوندم سمت ترن تا ببینم او مده یا نه. دیدم اروم داره از پله ها پایین میاد. نگاهش تو نگام گره خورد، تو صورتش دقیق تر شدم تا ببینم واکنشش چیه. نگاهش بی تفاوت بود، لبخند ملیحی بهم زد. پس قصد نداشتم به روم بیارم. نفس راحتی کشیدم و جواب لبخندش رو دادم.

-بازی بعدی رو تو پیشنهاد بده

-میشه قبلش یه سوال ازت بپرسم؟

-البته

-تو که این قدر می ترسیدی چرا ترن رو پیشنهاد کردی؟

نگاهش مصمم شد. به جلوش خیره شد و گفت

-تصمیم گرفتم با تک تک ترسای زندگیم روبرو شم. شهر بازی کوچیک ترینشه. یه جورایی می خوام ادم شجاع تری تو زندگیم باشم و ترسام رو تبدیل به لذت کنم.

سرشو سمتم برگردوند و با لبخند مهربونی ادامه داد

-حس کردم میتونم با تو این کار رو انجام بدم

-خیلی خوبه. تصمیم بزرگی گرفتی.

-مرسی حالا بازی بعدی چی بریم؟

شیطون گفتم

-حالا که تصمیمت جدیه بریم کشتی صبا

استرس رو توچشماش دیدم ولی خودشو نباخت.

-باشه بریم

از عمد بردمش تا صندلی اخر بشینیم.وقتی کشتی شروع به حرکت کرد رنگ

وروش پرید وچشماش رو بست.میله رو محکم گرفته بود.برام جالب بود هیچ

وقت فکر نمی کردم دختری مثل مه گل از همچین چیزایی بترسه.بهش زل زده

بودم وتو افکار خودم غرق بودم که یهو دیدم خودشو ازکنار انداخت تو بقل من.

-به خدا حالم خیلی بده

-اروم باش مه گل.توترن رو تحمل کردی

-اثر اونم مونده

محکم تر بقلش کردم.

-نترس حالا تموم میشه

کمی اروم گرفتم.وقتی پیاده شدیم رنگ به رو نداشت.حس کردم الانه که از

حال بره.زیر بقلش رو گرفتم وبردمش به سمت صندلی جلومون ونشوندمش.

ازکارم پشیمون شده بودم.سریع رفتم وبراش اب میوه وکیک گرفتم.

-بیا بخور حتما فشارت افتاده

به ارومی اب میوه رو دهنش گذاشت.

-مرسی پدرام

کمی که حالش بهتر شد و رنگ و روش برگشت.

-مه گل بریم شام؟

باز مثل بچه ها ذوق کرد

-اره پیتزا

-خخخخ مه گل تعارفم بلد نیستی ها

-من این حرفا حالیم نیست

به پیتزا فروشی روبرو شهر بازی رفتیم و شام رو باکلی خنده خوردیم. شاید

واسه مه گل شب خوبی نبود، ولی به من خیلی خوش گذشت.

از ماشین پیاده شد

-مرسی که رسوندیم. شب خوبی بود

-نه برای تو

-باترسم روبرو شدم. و اینکه همراهیم کردی برام خیلی ارزش داشت

از عمد واسه اینکه به خاطر کارام برداشت اشتباه نکنه گفتم

-دوست واسه همین موقع هاس دیگه

چهره اش غمگین شد ولی با لبخند مصنوعی سعی در پنهان کردن گرفتگی

صورتش داشت. سرشو از شیشه بیرون برد و دستشو به نشونه ی خدافظی بالا

برد. متقابلا جوابش رو دادم و پام رو روی گاز گذاشتم و ماشین از جا کنده

شد. مه گل برای من فقط یه دوست بود. بعد مادرم دیگه هیچ زنی تو قلب من

جا نداره. با این فکر به اینه نگاه کردم و به پدرام همیشگی لبخند زدم...

تو چند روز باقی مونده تا سفرمون به کیش بر خورد چندانی با مه گل نداشتم. از اون شب به بعد سعی می کردم فاصله موباهاش حفظ کنم. نمی خواستم باز اشتباهی ازم سر بزنه و مه گل پیش خودش فکر و خیال الکی بکنه. مه گل هم پی به رفتار سرد من برده بود و کم تر صمیمت نشون می داد. یه جورایی انگار ازم دلخور بود.

مه گل: هنوز پامو از فرودگاه بیرون نذاشته گرممه

- هوای جنوب همینه دیگه

چمدون رو تحویل گرفتیم و به سمت در خروجی رفتیم تا تاکسی بگیریم.

- اقا هتل پارمیس

- به به اقا خوش اومدید به جزیره کیش. بفرمایید بفرمایید

راننده تاکسی با خوشرویی از مون استقبال کرد و چمدون رو صندوق عقب گذاشت. تو تاکسی سرم به حرفای راننده گرم بود. نگاهی به صندلی عقب کردم، مه گل دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و داشت از شیشه بیرون رو نگاه می کرد.

- تا حالا کیش اومده بودی مه گل؟

باصدام رشته ی افکارش پاره شد. بهم نگاه کرد و گفت

- چی گفتی؟

- میگم تا حالا کیش اومده بودی

- اره ولی خیلی وقت پیش. با خاله و مامانم باتور اومدیم.

-خب پس بار اولت نیست.

بی تفاوت گفت

-اوهوم

و بدون هیچ حرف دیگه ای باز سرشو سمت شیشه کرد و به بیرون زل زد. از بی محلیش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیوردم چون خودم باعث رفتار سردش شده بودم ولی از یه طرفم دلم برای کل کل کردن با مه گل تنگ شده بود.

-رسیدیم اقا

-ممنون

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم. به هتل مجلل و پنج ستاره روبروم چشم دوختم. نمای خیلی قشنگی داشت با ترکیب رنگی سفید و آبی.

-جای خوبی اتاق رزو کردی

-اره

چمدون به دست دو شادوش هم به سمت هتل راه افتادیم. دو تا اتاق یک تخته درست کنار هم رزو کرده بودم.

-بفرما اینم کارت اتاقت

کارت رو به ارومی ازم گرفت

-مرسی

-خواهش میکنم. اتاق من اتاق بقلیه.

در جوابم فقط سرشو تکون داد و با کارت در اتاق رو باز کرد. از سردی مه گل به ستوه اومده بودم. قبل از اینکه کامل وارد اتاق بشه صداسش کردم

-مه گل؟

به سمتم برگشت

غرورم اجازه نداد که حرفم رو بزnm.

-چ...چیزه میگم یه کم استراحت کن تا بریم واسه نهار

باشه ای گفت وداخل رفت.

با صدای بسته شدن در چشمام بسته شد. دستامو مشت کردم و پوفی عصبی کشیدم. ازدست خودم که تکلیفم با خودم معلوم نبود عصبانی بودم. سرمو تکون دادم وبه سمت اتاقم رفتم.

(مه گل)

روی تخت ولوشدم و سرم رو توی بالش فرو بردم. از خستگی نای تکون خوردن نداشتم ولی خوابم نمی برد. فکر کارای ضد و نقیض پدرام خواب و آرامش رو ازم گرفته بود. درست موقعی که داشتم حس می کردم یه قدم به هدفم نزدیک تر شدم زد تو بر جکم. انگار حق با نیما بود و دل پدرام نرم بشو نبود.

-بهبتره بکشیش این تنها راهه

پوفی عصبی کشیدم و سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحم ازم دور شه. نباید می زا شتم حرفای نیما تو وجودم رخنه کنه هر چقدرم که نفرت وجودم رو پر کرده باشه. من نمی تونستم تو قتل کسی شریک باشم. باید راهی دیگه پیدا می کردم ولی هیچی به ذهنم نمیرسید. کلافه دستمو توی موهام فرو بردم و روی تخت نشستم که صدای در بلند شد. به سختی از جا پاشدم و در رو باز کردم.

-مه گل خیلی گرسنه اومدم بریم نهار

بی حوصله گفتم

-تو برو من گرسنه ام نیست.

با دقت به چشمام نگاه کرد

-گریه کردی؟ چشمام سرخه

-نه از خستگیه

-مطمئنی؟

-اره

اومدم در رو بیندم که پاشو لای در گذاشت.

-من این حرفا حالیم همیشه تنهایی نهار نمی چسبه.

حوصله ی بحث کردن نداشتم. باشه ای گفتم و باهاش همراه شدم.

وارد یکی از رستورانای هتل شدیم. این رستوران سنتی بود و حال و هوای دوره

صفویه رو یاد اوری میکرد. با لذت فضای رستوران رو نگاه می کردم. یه حوض

کوچیک وسط رستوران بود و دور تا دورش میزای چوبی چیده بودن. یکی از

میزای نزدیک حوض رو برای نشستن انتخاب کردیم. گارسون به طرفمون اومد

-چی میل دارید؟

-مه گل تو چی می خوری؟

-کباب کوبیده

رو به گارسون کرد

-دو پرس کباب کوبیده با برنج و دوغ

همه رو یادداشت کرد و رفت.

پدرام: فضای قشنگی داره نه؟

-واسه همین پنج ستاره اس دیگه.

-مه گل؟

-بله؟

-تو چرا این قدر پکری و تو خودتی؟ چند روزه این طوری شدی

لبخندی مصنوعی زدم

-نه من همونم.

برای عوض کردن بحث گفتم

-کنفرانس کیه؟

-فردا صبح

-خوبه. امیدوارم بتونیم پروژه رو بگیریم. این طوری شرکت تازه تاسیست یه

باره معروف میشه.

-اره. سود دهیش هم خیلی بالا میره. ممنون که شراکت رو قبول کردی

سرد گفتم

-واسه منم تنوعه

-اره خب... میگم امشب می خوای بریم یه کم بگردیم؟

-حالا تاشب.

با صدای گارسون حرفمون نیمه تموم موند.

-بفرمایید اینم غذاتون

خیلی گر سنه ام نبود و بیشتر با غذا بازی می کردم. نگاه سنگین پدرام روروی خودم حس می کردم. توی افکار خودم غرق بودم که صدای اشنایی نگاه جفتمون رو به سمت دیگه کشید.

-مه گل؟؟

بادیدن شهاب و سحر چشمام چهار تا شد. نگام سمت پدرام برگشت. حال اونم دست کمی از من نداشت. بهمون نزدیک تر شدن.

سحر: سلام بچه ها. واقعا باورم نمی شه اینجا می بینمتون لبخندی تصنعی زدم.

پدرام: مثل اینکه دنیا واقعا کوچیکه

شهاب: شما اینجا چی کار می کنید؟

اومدم جواب بدم که پدرام پیش دستی کرد

-اولین سفر دوره نامزدی

ازاینکه جلوی سوتی دادم رو گرفته بود نفس ارومی کشیدم.

-شما خودتون اینجا چی کار می کنید؟

-با خانواده سحر اومدیم سفر تفریحی. ماهم توهمین هتل ساکنیم.

-خیلی خوبه. امیدوارم بهتون خوش بگذره

سحر: چرا که نه؟ همگی باهم خوش می گذرونیم. نظرتون را جب کشتی

تفریحی واسه امشب چیه؟

چشامو روی هم فشار دادم تا به اعصابم مسلط بشم.

-پدرام: باشه چرا که نه

بعدم با لبخند مهربونی بهم نگاه کرد

شهاب: پس شب می بینمتون.

فقط سرم رو براش تکون دادم که ینی باشه. خدافظی سر سری کردن و رفتن.

عصبی گفتم

- چرا قبول کردی؟

متعجب نگام کرد.

- معلومه به خاطر تو.

عصبی از جا بلند شدم. صندلی به عقب کشیده شد که با صدایش چند نفر به

سمت من برگشتن.

- اهااره یادم رفته بود دوست برای همین موقع هاس

منتظر حرف دیگه ای از جانبش نمودم و جلوی نگاه متعجبش به سمت طبقه

ی بالا راهی شدم.

عصبی وارد اتاق شدم. دیگه نمی تونستم رفتارای ضدونقیضش رو تحمل

کنم. داد زدم

- ازت متنفرم. هم از تو هم پدرت پست تر از خودت

کنترل صدا و کارام دست خودم نبود. مانتم رو عصبی کندم. همه ی دکمه هاش

کنده شد. شالم رو باحرص روی تخت پرت کردم. با صدای در مثل دیوونه ها

نگام سمت در برگشت. خودمم نمی دونستم چم شده. به سمت در رفتم و در

رو باز کردم. حرف توی دهنش ماسید.

- چیه؟؟ چی کار داری؟

بانگرانی داشت بهم نگاه می کرد.

-مه گل تو چته؟

کنترل کارام دست خودم نبود. نمی تونستم اروم باشم. بغض و نفرت داشت خفه ام می کرد. بامشت به سینه اش می کوبیدم. صورتم غرق اشک شده بود. مشتمو توی هوا گرفت و منووبی هوا به اغوشش کشید. هق هق می کردم. سرم رو روی سینه اش گذاشت و به ارومی موهام رو نوازش می کرد.

-مه گل اروم باش چیزی نیست.

نمی دونم چرا ولی اغوشش اروم کرد. وقتی تو اغوشش بودم هیچی یادم نبود. نه دردی نه غمی. گریه ام اروم تر شد و در نهایت بی صدا شدم. اروم سرم رو عقب اوردم و تو سیاهی چشماش زل زدم. دیدم هنوز تار بود.

-ب ببخشیدمن...

انگشتشو به نشونه ی سکوت روی لبم گذاشت. چیزی نگفتم و بهش خیره شدم. اونم مسکوت نگام می کرد. ناخوداگاه باز سرمو روی سینه اش گذاشتم. اغوشش. اروم می کرد. یاداور اغوشی بود که ماه ها بود تنهام گذاشته. یاداور اغوش گرم و مهربون پدری بود که دیگه نبود. یاداور تکیه گاه محکمی که به یکباره پشتم رو خالی کرده بود...

به ارومی عقب کشید، دستشو روی گونه ام گذاشت. باصدای مهربونی که ازش

بعید بودگفت

-بهتری؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

لبخندی مهربون زد که چهره اش رو خواستنی تر کرد.

-دوست داری بریم دم دریا قدم بزنیم؟

-باشه

-پس پایین منتظرتم

با رفتنش تا چند دقیقه بی حرکت ایستاده بودم و به در نگاه میکردم. اتفاقات چند دقیقه پیش، رفتار مهربون پدرام... هیچ کدوم برام قابل درک نبود. تونیک ایی رنگم رو پوشیدم و شال مشکیم رو به سر انداختم و پایین رفتم. توی لابی منتظرم بود. تی شرت چسبون مشکی پوشیده بود که بیش از بیش عضلات ورزشکاریش رو به نمایش می زاشت. موهایش رو توی صورتش ریخته بود و عینک افتابی هم روی موهایش بود. توی دلم به جذابیتش احسنت گفتم. بهش نزدیک شدم.

-من اوادم

به سمتم برگشت

-دیر کردی

-ببخشید.

-بریم که دریا منتظره

پشت سرش راه افتاد. هتل با فاصله ی نسبتا کمی روبروی دریا قرار داشت. کنار هم کنار دریا راه می رفتیم و هرکدوم توی افکار خودمون غرق بودیم که صدایش منو به خودم آورد.

-بعد مادرم قسم خوردم که هیچ زنی رو توی قلبم راه ندم

متعجب نگاهش کردم. برام عجیب بود که داره راجب این موضوع باهام حرف میزنه. نگاهش سمت دریا بود ولی مخاطب حرفاش من.

-از پدرم متنفرم. چون هیچ وقت تکلیفش با احساسش معلوم نبود. سر عشق به زنی که هیچ وقت نفهمیدم کیه سال ها زندگی مادرم رو به اتیش کشید. تا اینکه صبر مادرم لبریز شد و از پدرم جدا شد. بعدم بامن فرار کرد کانااا تا دست بابام بهم نرسه. به خاطر اون زن ازهمه ی زنا متنفر شدم. به خاطر رنج کشیدن مامانم ولی نتونستم سر حرفم بمونم و دلم رو به دختری خالم باختم ولی اونم با خیانت...

بی خیال. می بینی که شدم این پدرام سرد و بیزار ازهمه. نمی دونم چرا دارم اینا رو به تو میگم. شاید به خاطر اینکه از دستم ناراحتی. ولی تو مقصر گذشته ی من نیستی

با حرفاش به فکر فرو رفتم. حرفاش بوی صداقت می داد. کمی دلم اروم شده بود. با لبخند بهش نگاه کردم و رو بروش ایستادم.

-ولی همه مثل هم نیستن پدرام. بهتره به خودت یه فرصت بدی.

مسکوت نگام کرد. سرشو پایین انداخت. صداش قلبم رو لرزوند.

-بعد این همه سال نمی دونم چرا ولی دلم میخواد این فرصت رو به خودم بدم، باتو.

سرشو بالا آورد و خیره نگام کرد. دنبال راهی بودم که حرفش رو هضم کنم.

-من...

حالم بد شده بود. از هیجان داشتم می مردم. نتونستم بیشتر از این اونجا بمونم. بازم بغض داشت خفه ام می کرد.

-من باید فکر کنم

در برابر نگاهش خیره اش به سمت مخالف شروع به دویدن کردم و به اشکام اجازه باریدن دادم. حال دست خودم نبود و نمی توانستم اشکام رو کنترل کنم. دلیل این حال بدم... نمی دونستم چیه.

رو بروی دریا ایستادم و خودم رو خالی کردم. با حرفای پدرام احساس کردم از درون خالی شدم. یه حس نفرت از خودم، حس پشیمونی. حس کردم اونم به اندازه ی من بی گ*ن*ا*هه. اونم مثل من زجر کشیده بود. اون پست فطرت به زندگی پسرش هم رحم نکرده بود. حال بد بود از پستی و بی رحمی باباش. حرفاش تک تک تو گوشم تکرار می شد

-به خاطر اون زن از همه زنا متنفر شدم. هیچ وقت نفهمیدم اون زن کیه.

اشکام رو پاک کردم. اون زن مادرم بود، ولی مادر من چه گ*ن*ا*هی داشت. مادر منم این وسط قربانی بود. کیف پولم رو درآوردم و به عکس دوتایی پدر مادرم نگاه کردم. روی صورت پدرم دست کشیدم.

-بابا دلم خیلی برات تنگ شده. واسه اینکه اروم بگیرم، واسه نابودی اون پست فطرت باید بی رحم باشم. می بینی بابا اون یه قدم رو برداشتم. ولی باید به خاطرش کسی رو زیر پام بزارم که خودش قربانی کارای پدرش شده. باید تر و خشک رو باهم بسوزونم و گرنه نمی تونم اروم بگیرم. بین وجدان و حس نفرت نمی تونم وجدانم رو انتخاب کنم. باید بی رحم باشم. بی رحم...

هق هقم بند نمی او مد. کیف پولم رو توی کیفم گذاشتم. به دریا نگاه کردم. اروم شده بودم درست مثل دریا. از حس آرامش لبخندی زدم و به سمت هتل راه افتادم.

در اتاقش روزدم. به ثانیه نکشیده در رو باز کرد انگار که منتظرم بود. هنوز چیزی نگفته بودم که دستم رو گرفت و منو به داخل کشید. با نگرانی ازم پرسید - چت شد؟ کجا رفتی؟ نگرانت شدم. این قدر حرفم بد بود؟

خنده ام گرفته بود

- پدرام اروم بگیر. نه چیز بدی نگفتی. فقط... فقط شوکم کرد.

با سر انگشتم بازی می کردم و سرم رو پایین انداختم.

مصمم پرسید

- خب فکراتو کردی؟ من یه فرصت رو دوبار به کسی نمیدم.

از اعتماد به نفسش و قیافه مغروری که گرفته بود خندم گرفت

- اعتماد به نفست منو کشته.

- واسه چی می خندی؟

سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم. بین خنده هام گفتم

-اره فکرامو کردم

منتظر نگام کرد.

-باشه قبول میکنم.

لبخند پیروز مندی زد

-معلوم بود قبول می کنی

حرصم گرفته بود. این بشریه کم ملاحظت نداشت. در هر حال مغرور بود. محکم

به بازوش زدم

-اصلا قبول نمی کنم

به حالت قهر رومو برگردوندم و به سمت در حرکت کردم. دو قدم بیشتر برنداشته

بودم که وجودم گرم شد. دستاشو دور شکمم حلقه کرد و منو به اغوشش کشید.

-شوخی سرت همیشه خانمی؟

از لحن صداش توی دلم خالی شد. سریع خودم رو از اغوشش بیرون

کشیدم، دستمو به نشونه ی تحدید بالا اوردم

-پدرام باید حد و مرزا رو رعایت کنی

متعجب نگام کرد

جدی تر ادامه دادم

-منو تو نامحرمیم بالاخره. نباید از حدت جلو تر بری

خنده اش گرفته بود.

-من فقط بقلت کردم مه گل. تو راجب من چه فکری کردی؟

زیادی تند رفته بودم. سرمو پایین انداختم و باز م شغول بازی کردن با انگ شتام

شدم. دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و تو چشمام نگاه

کرد. نگاهش دلخور بود. برای اینکه بیشتر توی اون جو نمونیم گفتم

-قرارمون با شهاب و سحر که یادت نرفته. بهتره من برم اتاقم اماده شم. تو هم

حاضر شو

با شه ای گفت و دستش رو از روی صورتم برداشت. گرم شده بود. به سمت اتاقم راه افتادم. کمی اب به صورتم زدم تا حالم جا بیاد. مانتو بلند سبز اییم رو پوشیدم و چون بلند بود ساپورت مشکی رنگم رو با شال مشکیم ست کردم. کفشای کالج هم رنگ مانتوم پوشیدم. موهامم یه ور زدم و ارایش لایت و دخترونه ای کردم. تواینه به خودم نگاه کردم، تیپم چیزی کم نداشت. بیرون رفتم، پدرامم همزمان بامن از اتاق بیرون اومد. یه لحظه سر جام خشکم زد. موهاشو بالا برده بود، تی شرت جذب قرمز رنگی پوشیده بود. دستشو

جلوی صورتم تگون داد

-میدونم خوشگل شدم. ماتت نبره

لبخند پت و پهنی زدم. با لحن دلبرانه ای گفتم

-برمنکرش لعنت

دستمو دور بازوش حلقه کردم. از رفتارم تعجب کرد و به لبخندی اکتفا کرد. باهم پایین رفتیم. شهاب و سحر توی لابی هتل منتظر بودن.

-بیچه ها ما اومدیم

شهاب خیره خیره به بازوی پدرام نگاه می کرد. به سردی جوابمون رو داد.

سحر: پس بریم که دیره. من بلیط گرفتم واسه کشتی. نیم ساعت دیگه باید اونجا باشیم.

سوار تاکسی شدیم و به اسکله رفتیم. کشتی شلوغ بود. لبخندی زدم. می دونستم شب خوبی در انتظارمه.

(پدرام)

وارد عرشه ی کشتی شدیم. به جمعیت روبروم نگاه کردم.

-خیلی شلوغه ها

شهاب: چند روز تعطیلیه. مردم اکثر امیرن سفر.

دست مه گل تود ستم بود. به دستای گره شدمون نگاه کردم و سعی کردم کل اتفاقای امروز رو برای خودم تداعی کنم. هنوز هم از تصمیمم مطمئن نبودم ولی وقتی مه گل اون طور خالصانه ازم خواست یه فرصت دوباره به خودم بدم تنها چیزی که از ذهنم رد شد رو به زبون اوردم. تنه‌زنی که بعد این همه سال باهاش احساس راحتی می کردم و نسبت بهش حس منفی نداشتم مه گل بود. نمی تونستم اسم احساسم رو عشق بزارم ولی دوست داشتن شاید... شاید با زمان میتونستم اون حس خالصی که دنبالش بودم رو تو خودم نسبت به مه گل پیدا کنم. مه گل می تونست واسه من یه تغییر باشه... یه شروع تازه تو زندگیم.

با این فکر لبخندی زدم و دستش رو محکم تر فشار دادم.

-ای دستم...

وقتی لبخند رو لبم رو دید مشکوک نگام کرد.

-تو چه فکر بودی که داری می خندی؟

-تو فکر تو...

-که چی؟

شیطون نگاش کردم

-بماند

داخل رستوران کشتی رفتیم. رستورانش واقعا شیک بود؛ رو شنیش نور یا سی وابی چراغای کوچیک روی سقف بود که فضا رو لایت کرده بود و یه حس آرامش خاصی رو به ادم القا می کرد. میزای چهار نفره با فاصله کنار هم چیده شده بودن، رومیزی ها هم ترکیب رنگی قرمز و سفید داشت. دنج ترین میز رو انتخاب کردیم و نشستم. برای شام منو مه گل و شهاب میگو سفارش دادیم و سحر ماهی.

شهاب: مه گل یادته سه سال پیش می خواستیم باهم بیایم کیش؟
باین حرف شهاب نگاه منوسحر روی مه گل ثابت موند. مه گل اما نگاهش خونسرد بود و بانهایت آرامش گفت
- نه معمولا خاطرات بد رو از تودهنم پاک میکنم.

بدجور ضایعش کرد. لبخند پیروز مندی زدم ولی از عصبانیت کم نشد
- اقا شهاب فکر میکنم خوب نباشه بخوای از خاطراتت با نامزد من اونم جلوی من حرف بزنی

- مه گل یه روزی هم نامزد من بود تو نمی تونی این حقیقت رو پاک کنی
مه گل عصبانی به شهاب توپید

- قرار بود بیایم امشب خوش بگذرونیم. نه راجب خاطرات مزخرفی که با هم داشتیم حرف بزیم. هر چی بوده توی گذشته دفن شد. تو احمق هم دست نامزدت رو بگیر بپر بیرون ارومش کن که این طوری مثل ابر بهار گریه نکنه.
بعدم عصبی بلند شد و رو به من گفت

- بهتره خودمون دوتایی خوش بگذرونیم پدرام

روبه شهاب کردم و لبخند کجی بهش زدم و با مه گل زیر نگاه خیره ی بقیه از رستوران کشتی خارج شدیم و به عرشه رفتیم. تو عرشه هیچ کس نبود.
- این پسر خیلی پرو دیگه جلوی من نشسته از خاطراتش با تو میگه
عصبی هی جلوم رژه می رفت و ناخوناش رو می جوید
- اه پدرام تو دیگه هیچی نگو. به اندازه کافی اعصابم خورد هست. دیدی که جوابش رو دادم
از لحن حرف زدنش وتن بالای صداش دلخور شدم. گره ی ابرو هام محکم تر شد.

- صداتو بیار پایین مه گل. پشیمونم نکن از پیشنهادی که بهت دادم
از تحکم صدام خشکش زد.
- م... من عصب.. عصبانی بودم معذرت می خوام
عصبی تو موهام دست کشیدم و به لبه ی کشتی تکیه زدم، به دریای سیاه رو بروم چشم دوختم. دستشو دور بازوم حلقه کرد، با صدای ارومی گفت
- پدرام...؟

صداش دلم رو نرم کرد ولی جدی گفتم
- مهم نیست. بهتره دیگه راجبش بحث نکنیم
- دریا خیلی توشب قشنگ تره. نه؟
- توشب که جز سیاهی چیزی نیست.
- بیشتر شبیه زندگی ادماس...

تو حرفاش کنایه بود. انگار یه مشت حرف نگفته پشت همین یه جمله بود.

شیطون گفتم

- تو که الان زندگیت ایبه ایبه. از سیاهی در اومده.

خندید.

-اره فکر کنم...

-بهبتره بریم شام بخوریم که حسابی گرسنمه

باشه ای گفت و باز وارد رستوران شدیم ولی از شهاب و سحر خبری نبود. شام

رو در سکوت خوردیم.

تا نزدیکای صبح چشم روی هم نگذاشتم. استرس کنفرانس فردا به جونم افتاده

بود. مدام دور اتاق رژه می رفتم، کلافه شده بودم. به مه گل پیام دادم بیداری؟ دعا

دعا می کردم بیدار باشه. شاید حرف زدن باهاش ارومم می کرد. در کسری از

ثانیه جوابم رو داد

-آره بیدارم تو چرا نخوابیدی

-بیا اتاقم

چند دقیقه بعد در اتاقم رو زد.

-دیوونه نصفه شبی چرا گفتی پیام اینجا؟

باخنده وارد اتاق شد.

-واسه فردا نگرانم.

نزدیک تر اومد و دستاش رو دور گردنم انداخت. می خواست ارومم کنه.

-عزیزم ما که همه چیز رو هزار بار دوره کردیم. طر حای تو بی نظیرن. تو تو

کانادا درس خوندی، مگه میشه پروژه رو نبری؟

همون طوری داشت با چشمای خمارش نگام می کرد. نمی دونم چی تو نگاه این دختر بود که هر بار من رو مسخ و بی تابم می کرد. کلافه خودم رو کنار کشیدم. از حرکتم جا خورد و مغموم سرشو پایین انداخت ولی سعی کرد خودشو جمع و جور کنه، لبخندی تصنعی بهم زد.

-مطمئنا پروژه مال ماس. نگران نباش

تو چشمات دلخوری هویدا بود. خودمم از دستم خودم شاکی شدم. با این کارم غرورش رو خورد کرده بودم. ولی نمی خواستم تا از احساسم بهش مطمئن نشدم پامو از گلیمم درازتر کنم.

-اره راست میگی. منم الکی نگرانم

دستم تو موهام کشیدم و باخنده گفتم

-حتما دیوونه شدم...

-خب پس من دیگه برم بخوابم

-باشه برو ببخش کشوندمت نصفه شبی تا اینجا

-مشکلی نیست.

به ارومی از جلوم رد شد. قبل اینکه خیلی ازم فاصله بگیره، مچ دستش رو گرفتم و به عقب کشیدمش، به ارومی گفتم

-مه گل؟

منتظر ایستاد ولی نگام نکرد.

-میدونم از دستم شاکی شدی. دلیل رفتارم اینه که من هنوز خودمم از

احساسم مطمئن نیستم...

بابهت طرفم برگشت.

- پس چرا پیشنهاد دادی باهم باشیم؟

- چون... چون بعد از سال ها تو اولین زنی هستی که بهش بی احساس

نیستم. می خوام باهات باشم و حسم رو کامل کنم. زمان می خوام... گفتی به

فرصت دوباره به خودم بدم. فقط با تو می تونستم این کار رو بکنم.

- باشه، درک میکنم.

با لبخندی مهربون ادامه داد

- این فرصت واسه هر دومون لازمه.

به ارومی گونه اش رو ب*و* سیدم که تو اتم با ب*و* سه ام چشماش بسته

شد. کنار گوشش زمزمه کردم

- شب به خیر

و به ارومی عقب کشیدم.

چشماشو به ارومی باز کرد.

دستشو اروم از دستم جدا کرد، سرشو پایین انداخت

- شب به خیر

در مقابل چشمای منتظم از اتاق بیرون رفت. روی تخت ولو شدم، آخرین

تصویری که تو ذهنم تجسم کردم صورت خندون مه گل بود. ناخودآگاه

لبخندی زدم. واقعا که حس آرامش عجیبی تو وجودم رخنه کرده بود که باعث

شد چشمام گرم بشه و پلکام روی هم بیفته...

(مه گل)

با صدای در اتاق از جا پریدم. با چشمای خواب الود جلوی در رفتم. چشمام هنوز نیمه باز بود. با صدای خنده اش چشمام بازتر شد.

- به چی می خندی اول صبحی؟

- برو تواینه نگاه کن تا بفهمی

تازه به خودم اومدم و تو سرم زدم. هین بلندی کشیدم، در مقابل چشمای پر تعجبش در رو بهم کوبوندم. سریع به دست شویی رفتم. صداش می اومد

- مه گل؟ دیوونه چرا دررو بستی

دست و صورتم رو شستم و موهام رو سر سری شونه کردم. بالبختند گشادی دررو باز کردم. چشماش هنوز پر تعجب بود و دوباره شروع کرد به خندیدن

کلافه گفتم

- دیگه چمه؟

در حینی که داشت وارد اتاق می شد گفت

- ینی من گفتم چی شد تودر رو بستی... وای خدا از دست شما دخترا

محکم به بازوش زدم

- عه خب بسه دیگه نخند. تو بد موقع اومدی در اتاق من

وای بلندی گفت

- د دختر گیجم کردی دیگه. ساعت هفت و ربه زود باش آماده شو جلسه هشت شروع میشه.

- باشه پس برو بیرون تا آماده شم

- باشه منم برم آماده شم. یه ربع دیگه تو لابی باش.

بعد رفتنش به سراغ چمدون لباسام رفتم. مانتو مشکی رسمیم رو در اوردم و با مقنعه پوشیدم. محترمانه ارایشی کردم و پایین رفتم. پنج دقیقه بعد پدرام پیداش شد. بادیدنش دلم ضعف رفت. چقدر تیپ رسمی بهش می اومد. اولین باری بود تو تیپ رسمی می دیدمش. کت و شلوار طوسی رنگ با کراوات ابی تیره و پیراهن سفید. تیپش کامل بود. جلوم ایستاد، چرخ می زد و گفت

-چطور شدم؟

شیطون گفتم

-بد نشدی

-برای همین کم مونده بود منو بخوری

-تو از خودت تعریف نکنی کی بکنه. بهتره بریم

باخنده باشه ای گفت و به سمت شرکت راه افتادیم.

شرکت داخل یه مجتمع تجاری بود. داخل سالن کنفرانس رفتیم و منتظر موندیم تا جلسه شروع شه. سالن کنفرانس شلوغ بود و هرکس سرش به بررسی طرحاش گرم بود. جلسه شروع شد، هر بار اسم یه شرکت رو اعلام می کردند که نماینده اش می رفت و طرحش رو برای هتل ارائه می داد. اسم شرکت لایت هاوس رو که آورد استرس به جونم افتاد. به پدرام نگاه کردم لب تاب رو برداشتم و پشت میز سخنرانی رفتم. طرحش روی صفحه ی دیتا شو نمایان شد. تو دلم ذکری نبود که نگفته باشم. تموم مدت بدنم از استرس می لرزید. انگار داشتم یه جنبه ی جدید از پدرام رو میدیدم. داشت با علاقه و تبحر راجب طرحاش صحبت می کرد. ناخودآگاه بهش لبخندی زد که بی جواب

نموند. پس از پایان حرفاش همه برآش دست زدن واو نم به نشونه ی تشکر
تعظیم کرد.

- دیدی گفتم طرح تو برنده میشه ؟

- آگه تو نبودی نمی شد

باخنده گفتم

- والا من که فقط نگاه کردم. بر خلاف گفته هات من هیچ نقشی تو کنفرانس
نداشتم.

- راستش... فقط می خواستم همراهم باشی

- پس خوبه به یه دردی خوردم

سرم پایین بود و کنار پدرام قدم می زدم و تو افکار خودم غرق بودم، که وجودم به
یکباره گرم شد. به دست گره شده ی پدرام تو دستم نگاه کردم. بالبخند داشت
به روبروش نگاه می کرد. از لبخند مهربون روی صورتش دلم شاد شد.

- برای اولین باره می بینم از ته دل خوشحالی

- آره. چون بعد از سال ها انگار زندگی داره بهم لبخند می زنه.

- اوهوم. خیلی خوبه که تونستی این پروژه رو بگیری

دستمو محکم تر فشار دادو دیگه چیزی نگفت. سکوتش بدجور ازارم می
داد، مطمئن نبودن پدرام راجب حسش به من... باز ترس رو تو جونم انداخته
بود.

به دم در اتاقا رسیدیم.

پدرام: پرواز ساعت هفته. استراحتت رو بکن و وسایلت رو آماده کن

- واسه امشب بلیط رزو کردی؟

-اره دیگه.

-پس چرا بهم نگفتی؟

-بیخوش فراموش کردم.

مغموم سرم رو پایین انداختم و دلخور گفتم

-ولی دوزخ بیشتر نیست اومدیم

-خب برای کار اومدیم الان هم که کارمون تموم شده. من ازاین به بعد قراره یه

پام کیش باشه یه پام تهران. توهم شریکی هر موقع بخوای بازم میای

از دستش حسابی ناراحت بودم. فقط برای کار... انتظار داشتم حداقل واسه

گرفتن پروژه جشن بگیریم. سعی کردم ناراحتیم رو نشون ندم. بالحن شوخی

گفتم

-خوب از زیر دست شام دادن در رفتی ها. فکر کردم امشب قراره جشن

بگیریم. بعدم دوست داشتم یه کم بیشتر کیش بمونم و جاهای تفریحیش رو

هم بریم.

مکث کردم

-عیب نداره با مریم وتارا باتور میام.

-نمی دونستم این قدر دلت می خواد بمونی وگرنه به این زودی بلیط رزو نمی

کردم

باصدای پر حرصی گفتم

-چون اصلا به من راجب این موضوع حرفی نزدی و نظرم رو نخواستی
دستامو مشت کردم تا به اعصابم مسلط شم.

-مهم نیست. من میرم استراحت کنم.

و قبل از اینکه فرصت حرف دیگه ای رو بهش بدم به سمت اتاقم رفتم و در رو
محکم بهم کوبوندم. جلوی اینه رفتم. از عصبانیت صورتم به قرمزی می
زد. کلافه دست تو موهام کشیدم. با صدای زنگ گوشی عصبی تر شدم. نفس
عمیقی کشیدم و بدون اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم تماس رو وصل
کردم

-بله بفرماید

-تو چرا باز صدات عصبیه؟

-نیما تویی؟

-وا پس کیه؟

-هیچی اصلا به صفحه ی گوشی نگاه نکردم و جواب دادم.

-اها. از دست تو. خوبی؟ کیش خوش می گذره

-اره مخصوصا با این داداشت.

-باز چی شده؟ تو که گفתי رامت شده.

-به خدا دیوونه اس. تکلیفش با خودش معلوم نیست. میگه از احساساتم

مطمئن نیستم و فرصت می خوام. رفتاراش هم همچنان ضدونقیضه. باد ست

پس میزنه، با پا پیش می کشه.

صدای خنده اش تو تلفن پیچید.

-بهت که گفتم این پدرام نرم بشو نیست.

-نمی دونم...حس می کنم باید به یه فکر دیگه باشم.

-من یه پیشنهاد جدید واست دارم

-گفتم که...

-نپر وسط حرفم.گفتم پیشنهاد جدید.

-خب چی؟

-باید رو در رو صحبت کنیم.

-باشه فردا میام کارخونه حرف می زنیم.

-به این زودی داری بر می گردی؟

-میگم که از خل بازیای داداشته.

خندید.

-ولی با نقشه ی من زودتر احساساتش رو سروسامون میده مطمئن باش.

-از توهم هیچی بعید نیست.من دیگه برم استراحت کنم،کاری نداری؟

-نه می بینمت خدافظ

خدافظی کردم وگوشی رو قطع کردم.از بی خوابی دیشب سردرد گرفته

بودم.خسته تر از اونی بودم که ذهنم درگیر حرفای نیما بشه.خودمو روی تخت

انداختم وباهمون لباسا خوابم برد.

تو تموم راه تا فرودگاه سکوت کرده بودم.بدجور ازش دلخور بودم.رفتارش برام

قابل درک نبود،اگه از حسش بهم مطمئن نبود چرا بهم پیشنهاد داد که با هم

باشیم؟

-عکس پدر مادرته؟

بالاخره سکوت رو شکسته بود. سرد جواب دادم

-اره

عکسی رو از کیف پولش در آورد. صدای مردونه اش می لرزید.

-اینم مادر منه

به ارومی عکس رو ازش گرفتم و به زن توی عکس چشم دوختم. پدرام رنگ

شب چشماش رو از مادرش به ارث برده بود. اروم گفتم

-خیلی شبیهی

-اره همه میگن به مادرم رفتم.

-میشه یه سوال ازت بپرسم؟

-بپرس

-هیچ وقت به فکر انتقام از پدرت نیفتادی؟

چشماشو به جلو دوخت و سینه شو عقب داد، نفس عمیقی کشید.

-چرا. نقطه ضعف بابام منم. ارزو شه صداش کنم بابا. ارزو شه مثل پدر پسرای

عادی باهم رفتار کنیم. دلش می خواد حتی شده یه بار با عشق که یه پسر به

پدرش داره نگاهش کنم. انتقام من اینه؛ پدرم این ارزو رو به گور می بره.

به فکر فرو رفتم. دلیل این همه سردی پدرام، بیزاریش از پدرش، خیانت

عشقش، مرگ تموم زندگیش... کم دردایی نبود. اون تو تنه‌ایپاش گم شده

بود. بااین حرفا سعی کردم بیشتر درکش کنم. شاید تنها چیزی که نیاز داشت

زمان بود. اما...اگه دلش رو به منم می باخت؛ منم می شدم شکست بعدی
زندگیش. اهی کشیدم.

-توهم از دردای من اه می کشی؟

لبخندی مصنوعی زدم. دل پیل اه من و جدانم بود که داشتم ازش می
گذشتم. سوزوندن بی گ*ن*ا*هی بود که کم دردتر از من نبود.

دستشو گرفتم و مهربون گفتم

-من کمکت می کنم از این دردا بگذری

با لبخندی مهربون و صدایی گرم که دلم رو به اتیش کشید گفت

-واسه همینه که اومدی تو زندگیم. تو داری معنای دوست داشتن رو دوباره بادم
میاری.

دستم رو محکم تر فشار داد. سرمو به صندلی تکیه دادم و تا فرود هواپیما تو
افکار خودم غرق بودم.

اژانس اول منو پیاده کرد. سرم رو داخل شیشه کردم.

-فردا می بینمت

گونه ام رو به ارومی ب*و*سید. انگار جریان برق از بدنم رد شد. یه لحظه
چشام رو بستم. ریز گفتم

-پدراممم؟

-جان؟

-دیوونه زشته جلوراننده اژانس.

اروم گفتم

-به کسی هیچ مربوط نیست. برو داخل تا منم برم. فردا کارخونه می بینمت.

باشه ای گفتم و سرم رو از شیشه بیرون اوردم. دستم رو به نشونه خدافظی بالا اوردم. وارد حیاط که شدم؛ لاستیکای ماشین ازجا کنده شد.

مامان خونه نبود. بهش خبر نداده بودم میام می خواستم سوپرایزش کنم. نشستم پای تی وی تاسرم گرم شه. با صدای چرخیدن کلید توی در لبخندی گوشه لبم نشست. ولی بادیدن مادرم با مرد پشت سرش که داخل می شدن لبخند روی لبم ماسید. قبل اینکه منو ببینن به داخل اتاقم پریدم و در رو بستم. سرم رو به در چسبوندم تا صداشون رو بشنوم.

-نازنین بیا بشین چایی لازم نیست

-الان میام عزیزم. کتری رو بزارم میام.

با شنیدن لفظ عزیزم مخم سوت کشید. دست و پام لرزید، دیگ صداشون رو نشنیدم. روی در سر خوردم و روی زمین نشستم. دستام رو حصار سرم کردم و بی صدا زار زدم. حالم اصلا خوب نبود. سرم در حال انفجار بود. اون قدر گریه کردم که همونجا پشت در پلکام روی هم افتاد و خوابم برد.

صبح با تلنگر در ازجا پریدم. سرم در حال انفجار بود

و چشمام به سرخی میزد. از جلوی در کنار رفتم، مادرم

داخل اومد و با چشمای پراز تعجب داشت نگام می کرد.

-دختر تو کی اومدی؟ من میگم چرا در باز نمیشه؟ پشت در چی کار میکنی؟

پوزخندی زدم

-چرا هل کردی نازنین خانم؟

-این چه طرز حرف زدنه مه گل؟

باخشم غریدم

-دیشب محمود منصوری اینجا چی کار میکرد؟ چه

جوابی واسه این داری؟

به من ومن افتاده بود.

-مه...مه گل

-هیچی نگو مامان. هه نه کلمه ی مادر واسه تو زیادیه.

چمدونای دست نخورده ام رو ازکنار در برداشتم، بهش

تلنگری زدم وازکنارش ردشدم. دنبالم می دوید واسمم رو

صدا می کرد. چمدونا رو تو ماشین انداختم وسوار

شدم. قبل اینکه در رو باز کنه قفل رو زدم. به شیشه می زد وباعجز صدام می

کرد. صورتش بارونی بود. نگاش

کردم، با نفرت، عاری از احساس. پامو روی گاز فشار دادم وماشین از جا کنده

شد. بی هدف گاز می دادم وخیابونا

رو طی می کردم. صورتم غرق اشک بود ودیدم تار. بوق ممتد ماشینا تو گوشم

سوت می کشید؛ ولی من بی توجه

گاز می دادم. دلم خواب می خواست، یه خواب طولانی از جنس مرگ. تنها

صحنه ی جلوی چشمام جسد سوخته پدرم بود.

جلوم رو نمی دیدم وبعد بوق طولانی یه ماشین. سرم به شیشه خورد و مزه ی

خون رو حس کردم وبعدش دیگه هیچی نفهمیدم.

(پدرام)

از صبح هر چی به مه گل زنگ می زدم گوشیش خاموش بود. نگران عرض
اتاق رو بارها طی

کردم. سوییچ رو برداشتم وازکارخونه زدم بیرون.

زنگ رو چندین بار زدم ولی کسی در رو باز نکرد. نگرانیم

دو چندان شده بود. زنگ همسایه بقلی رو زدم. صدا توایفون پیچید.

-بفرمایید؟

-ببخشید من با همسایه بقلی تون کار داشتم...

-خانواده افشار؟

-بله

-شما از اقوامشونید؟

-بله

-والا همسر آقای افشار جلوی در خونه اش از حال رفته. ما هم اژانس خبر

کردیم بردنش بیمارستان

-مه گل پیشش نبود؟

-نه دخترشو ندیدم

آدرس بیمارستان رو گرفتم. کلافه شده بودم، حتما مه گل بیمارستان پیش

مادرشه دیگه. باین فکر کمی اروم شدم

وبه سمت بیمارستان راهی شدم.

-ببخشید یه خانمی امروز از حال رفته بوده گفتن اوردنش اورژانس. کجا میتونم پیدااش کنم؟

-اسم وفامیلشون؟

-راستش نمی دونم. ولی دخترش باید همراهش...

-اقای منصوری؟

به سمت صدا برگشتم.

-شما چطوری خبر دار شدید؟

-رفتم در خونه شون. گفتن مامان مه گل از حال رفته.

مغموم سرشو پایین انداخت.

-پس نمی دونی چرا مامانش از حال رفته

-چرا؟ چیزی شده؟ نکنه بلایی سر مه گل اومده که صبح تا حالا هر چی بهش زنگ میزنم خاموشه

-الان روشنه. باطریش در اومده بود، از روی گوشیش به شماره های ما زنگ زدن و خبر دادن.

صداش پر بغض بود و با هق هق حرف می زد.

-مه گل تصادف کرده

-چی؟ چی داری میگی؟ تصادف؟ الان حالش چطوره؟

کنترل صدام دست خودم نبود.

-الان خو به خو به بینی دکترا گفتن خطر رفع شده و به موقع رسو ندنش بیمارستان. ولی از چند جا شکستگی داره و فعلا بیهوشه.

بااین حرف قلبم کمی اروم گرفت. مضطرب گفتم

-الان کجاست مریم؟

منو دنبال خودش به سمت اتاق مه گل برد. یه دست و پاش رو گچ گرفته بودن. دور سرش هم باند پیچی بود و صورتش پرازخم. به سمتش رفتم و کنار تختش نشستم.

-مریم...

-من برم سراغ مامانش ببینم حالش چطوره

خودش منظورم رو گرفت. بارفتن مریم نگام برگشت سمتش، وجودم لرزید از دیدنش تو این حال. دستشو تو دستم گرفتم.

-زودتر به هوش بیا مه گل.

دستش رو ب*و* سیدم. ساعت هانزشستم و نگاش کردم تا چشماش رو باز کنه بلکه دلم اروم بگیره...

(مه گل)

چشام رو به ارومی باز کردم؛ دیدم تار بود. سر چرخوندم، چند بار پلک زدم.

-م...ما

سرش رو بلند کرد. چشماش پف کرده بود و به سرخی می زد. سریع از جا بلند

شد و به راهرو رفت. صداش به گوشم

می رسید که پرستار رو صدا می کرد. پرستار معاینه ام

کرد و بالبخندی رو به مادرم گفت

-تبریک می گم. دخترتون خوبه خوبه. تا چند دقیقه دیگه دکترم میاد واسه معاینش

واز اتاق خارج شد. اشک شوق تو چشمش جمع

شد. دستمو به گرمی گرفت و بارها ب*و*سید.

-خدا روشکر که به هوش اومدی دخترم. خدا روشکر

لبخند بی جونی زدم.

-ما..مان من...اینجا...چی کار...می کنم؟

کلمات رو بریده بریده ادا می کردم؛ هنوز حرف زدن برام سخت بود.

-تصادف کرده بودی

تصادف...مغزم به کار افتاد. با شتاب دستم رو از دستش بیرون کشیدم؛ دردم

گرفت، اخ ارومی گفتم

-دخترم اروم باش من همه چیز رو برات توضیح می دم

بی جون تر از اونمی بودم که بخوام جلوش مقاومت کنم.

-می خواستم بهت بگم ولی روم نمی شد. نزدیک یه ماه پیش محمود ازم

خواستگاری کرد. اول مخالفت کردم

ولی بارها جلوم سبز شد. گفت سال هاس عشق من تو قلبش نمرده. گفتم به

شرطی قبول می کنم که تو راضی باشی.

بی توجه به حال بدم عصبی گفتم

-فکر کردی باور می کنم؟ هنوز سال بابا هم نشده. می

فهمی هنوز سالش هم نشده.

بغض لعنتیم شکست و باز صورتم غرق اشک شد.

-دخترم خواهش میکنم اروم باش
-مگه تو عا شقانه بابام رو نمی پرستیدی؟ پس چی شد؟ حتی نزا شتی کفنش
خشک شه؟ حتی اگه راست بگی که فکر نکنم
به نفس نفس افتاده بودم. صورتش غرق اشک بود.
-نه سال ها بود عشق پدرت تو قلبم مرده بود. بابات به من خیانت کرد. خیانت
می فهمی دیدم وجیکم در نیومد. فقط به خاطر تو موندم تو زندگی با مردی که
قاتل روح وجونم بود.
توشک حرفاش بودم. باناله گفتم
-دروغ میگی. دروغه دروغه
بدنم به لرزه افتاده بود. حالم اصلا خوب نبود. مدام جیغ می کشیدم. پرستار
داخل اتاق اومد. سعی در اروم کردنم
داشت ولی نمی تونست ارومم کنه. مامانم بابتهت نگام می کرد. فقط دیدم
پرستار امپولی به سرم زد و بعد از حال رفتم.

(پدرام)

با صدای زنگ موبایلم سرم رو از روی میز برداشتم. دکمه ی اتصال رو
زدم؛ صدای شاد مریم تو گوشی پیچید
-اقا پدرام مژده بده
از صدای بشاشش خنده ام گرفت
-مه گل به هوش اومد؟

-بیا که منتظرته

لبخندی از سررضایت زدم.

-زود خودم رو می رسونم

به سرعت ازکارخونه خارج شدم. سر راه گل و شیرینی هم خریدم. دل تو دلم

نبود. با لبای خندون در روزم

-بفرمایید تو

مریم به استقبالم اومد و گل و شیرینی روازم گرفت. بادیدن لبخند رو لبای مه

گل جون گرفتم

مه گل:خوش اومدی عزیزم

بی اختیار جلو رفتم. کنارش نشستم. سرمو جلو بردم و پیشونیش رو

ب*و*سیدم. توام باب*و*سه ام چشماش رو

بست.

مریم در حالی که با صدا سینه اش رو صاف می کرد گفت

-من میرم بیرون تا شما راحت باشید.

باخنده بدرقه اش کردیم، دستشو تو دستم گرفتم.

-خوش برگشتی مه گل من.

باعشق تو چشمام نگاه کرد

-مرسی عزیزم

لبخند از روی لبم کنار نمی رفت؛ کنج کرده بود گوشه ی لبم.

-اچه دختر حواست کجا بود؟ نصف عمرم کردی

-حالا که اینجام عزیزم

ب*و*سه ای مهمون دست گرمش کردم. از گرمای دستش، چشمام رو بستم.
-از کارخونه چه خبر؟
-اتفاق خاصی نیفتاده. همه کارا دست مرادی و بابا بود تو این چند روز. من دل
و دماغ کار کردن نداشتم.
شیطون نگام کرد. ابروشو بالا انداخت
-بدون من این قدر بد گذشت؟
گرم گفتم
-جهنم بود، شاید این اتفاق باید می افتاد تا من با احساسم کنار بیام. تا بفهمم
چقدر عاشقت شدم. راستی مه گل چی شد؟ کی این قدر دلبسته ات
شدم؟ خودمم نمی دونم
مسکوت نگام کرد؛ زل زدم تو چشماش. تو نگاه هر دومون هزاران حرف نگفته
بود. از خماری چشماش دلم
ضعف رفت. اروم بهش نزدیک شدم، توام با بسته شدن چشمامون ب*و*سه
ای روی لباس نشوندم. شاید یک ثانیه
بیشتر طول نکشید ولی وجودم رو گرم کرد، ولی عقب نکشیدم. جای جای
صورتش رو غرق ب*و*سه
کردم. چشماش، گونه هاش، زیرچونه اش و...
ریز گفتم
-پدرام...
زیر گوشش خمارگفتم

-جون پدرام؟

وعقب رفتم.

چیزی نگفتم، فقط در جواب لبخند رو لبام لبخندی مهربون مهمون لباش کرد.

با صدای در نگامون سمت در برگشت. دستم رو از دستش جدا نکردم. بادیدن شخص رو بروم گره ی ابرو هام محکم تر شد و دست مه گل رو محکم تر فشار دادم.

مرادی بایه دسته گل وارد شد. چشمش که به من افتاد لبخند روی لبش ماسید ولی خودشو نباخت.

-به داداش عزیزم که اینجاس

چه شمام از تعجب باز شد. دو ست ندا شتم مه گل از این راز نکبت بار چیزی بدونه. باخشم نگاهش کردم، نگاهم رو سمت مه گل برگردوندم تا واکنشش رو ببینم. داشت با تعجب ما رو نگاه می کرد. او مد لب باز کنه که از جا بلند شدم و دست نیما رو گرفتم.

-سلام آقای مرادی خوش او میدید. لطف دارید که بنده رو مثل برادرتون می دونید.

با چشم غره بهش فهموندم که ساکت شه. ابروشو بالا انداخت. اروم طوری که مه گل نشنوه گفت

-البته پدرام جان. فرمایش شما متین

از حرص دستش رو محکم تر فشردم؛ بهش تعارف کردم بشینه.

نیما: حال شما خانم افشار؟

-ممنون آقای مرادی. لطف کردید تشریف آوردید

دستش رو روی سینه اش گذاشت

-اختیار دارین، وظیفه اس

از چاپلوسیش داشت حالم بهم می خورد. بی توجه به مرادی رویه مه گل کردم

-عزیزم بهت نگفتن کی مرخص میشی؟

-فکرکنم یه هفته دیگ اینجا مهمونم. بعدشم که تو خونه اسیر میشم تا

شکستگیام خوب بشه.

-نگران نباش می گذره.

باحرص ادامه دادم

-من واقای مرادی مراقب اوضاع کارخونه هستیم. منم هرروز بهت سر میزنم.

-ممنون پدرام جان

-البته خانم افشار. حق با پدرام خانه نگران چیزی نباشید

از جا بلند شد.

-من برای عرض ادب و عیادت اومدم. با اجازه رفع زحمت می کنم

بلند شدم. با دست اشاره کردم

-خوش اومدید

بعد از رفتن مرادی نفس ارومی کشیدم.

-اصلا از این مرتیکه خوشم نیامد

-چرا؟

-سریه سری مسائل...بی خیالش خیلی مهم نیست

-پدرام...؟

-جانم؟

-راستش من با مامانم مشکل پیدا کردم...

-چه مشکلی؟

-نمی تونم راجبش حرفی بزنم. ببینم تو میتونی موقت جایی رو جور کنی که

بعد از مرخص شدنم اونجا بمونم. خودمم پرستار می گیرم.

-عزیزم تو کافیه لب تر کنی. خونه مجردیم هست

-خونه مجردی؟؟

-اره یکی از اپارتمانای ساختمون داییم رو خریدم، دو ماهی هس. گاهی اوقات

میرم اونجا حالا در اختیار تو. پرستارم خودم برات می گیرم، شبا هم که خودم

هستم.

-من با تو...

-نگران نباش عزیزم. من پسر بی جنبه ای نیستم

چشمکی زدم، به بازوم زد

-منحرف... اصلا نذاستی من حرف بزنم.

-اونجا قراره بشه خونه خودت.

-مرسی پدرام. چه خوبه که هستی

حرفمون با او مدن پرستار نیمه تموم موند. بعد از چک کردن وضعیتش روبه من

گفت

-ببخشید وقت ملاقات تمومه. از ساعت 2 بوده تا پنج

-نمی تونم به عنوان همراه بمونم؟

-نه حتما باید خانم باشن. مگه اینکه همسرشون باشید.

مه گل: پدرام عزیزم نیازی نیست... مریم پیشم هست.

پیشونیش روب*و*سیدم.

-پس باز فردا میام

باشه ای گفت. ازش خدافظی کردم و با دنیایی فکر راجب آینده خودم و مه گل

به سمت اپارتمانم راهی شدم.

(مه گل)

دستم رو روی سرم گذاشته بودم و به سقف خیره شده بودم. به تغییر رفتار پدرام

فکر می کردم. یه حس خاصی

تو وجودم ولوله می کرد، حسی به دور از نفرت. حسی که واسه خودمم قابل

درک نبود.

-پدرام کی رفت؟

باصدای مریم از دنیای افکارم بیرون اومدم.

-چند دقیقه ای هس. ببخش تو هم اذیت شدی

-تو مثل خواهرمی مه گل. این چه حرفیه، ولی خودمونیم با بدجوری عاشقت

شده.

-اره همونی شد که می خواستم

-پس چرا این قدر ناراحتی؟

-نمی دونم مریم، سردرگم

-حتما تو هم عاشق شدی

با این حرف مریم رفتم تو فکر. واقعا من چم شده. این حسی که از روزی که

پدرام رو دیدم در من شکل گرفت

و روز به روز تو وجودم قوی تر شد چی بود. ینی واقعا عشق بود؟

کلافه سرم رو تکون دادم تا این افکار رو از ذهنم دور کنم.

-نه نه من نمی تونم عاشق پدرام باشم، یادت که نرفته من چرا به پدرام نزدیک

شدم.

-خیله خب خيله خب اروم باش. من فقط شوخی کردم.

-میدونم ببخشید. ذهنم درگیره

-راستی اقایی که اوامده بود ملاقات. کی بود؟

با این یادآوری هین بلندی کشیدم.

-وای مریم موبایلم رو بده باید بهش زنگ بزنم

موبایلم رو تو هوا قاپیدم که از حرکت ناگهانیم دردی تو

وجودم پیچید، ولی اعتنایی نکردم و شماره نیما رو گرفتم. با دومین بوق جواب

داد.

-سلام تصادفی جون

-سلام نیما خوبی؟

-مرسی. اره مطمئنا بهتر توام

خندیدم

-خودت رو مسخره کن دیوونه. ببخشید امروز نشد حرف بزنیم

-اومده بودم ملاقاتت، نگرانت بودم نه چیز دیگه ای
صداش خمار شده بود ورگه ای از ناراحتی تو صداش موج می زد.
-مرسی لطف داری. راستش نیما موضوعی هست که باید راجبش باهات
صحبت کنم

-چی؟

-تلفنی نمیشه... فردا صبح بیا بیمارستان
-کنجکاو شدم. ولی نیام باز پدرام اونجا باشه، اوضاع خیط میشه ها.
-اون ظهر میاد. صبح تو باکارت همراه مریم میای داخل.
-باشه

-پس می بینمت

-خدافظ

مریم مشکوک داشت نگام می کرد.
-چشاتو تیز نکن مریمی. راجب امور کارخونه اس.
شونه ای بالا انداخت.
-مگه من چیزی گفتم
-نه عزیزم اصلا
بهش چشمکی زدم وسعی کردم یه کم بخوابم تا فکرم اسوده شه.

در حالی که داشت گلا رو روی میز می گذاشت گفت:

-نگفتی راجب چی می خواستی باهام حرف بزنی؟

سعی کردم بغض تو گلوم رو مهار کنم.

- راجب حقیقتی که تو هنوز بهم نگفتی

ناگهانی سرشو سمتم برگردوند، بامن ومن گفت

- مثلاً چی؟ من که همه چیز رو بهت گفتم

چشامو روی هم فشار دادم و آب دهنم رو قورت دادم. گلوم درد می کرد. حس

خفگی بهم دست داده بود، هر بار که اون صحنه می اومد جلوی چشمم وجودم

آتیش می گرفت.

- راجب رابطه مامانم با اون عوضی. چرا چیزی بهم نگفتی؟

- تو... تو از کجا فهمیدی؟

- پس خبر داشتی، حدسم درست بود.

سرشو پایین انداخت و بانوک کفشش زمین رو ضرب گرفت.

- انتظار داشتی چی بهت بگم مه گل؟

- حقیقت رو. مامانم از قتل بابام خبر داره، نه؟

چشاشو روی هم فشرد. چشمای منتظرم هر لحظه بی تاب تر می شد، به سختی

لب باز کرد.

-اره

همین یه کلمه کافی بود که حس کنم وجودم به یکباره خالی شد و اشکام بی

مهابا روی صورتم ریخت.

- همش دعا می کردم که توییای و بیگی دروغه. که حدسم دروغه؛ که مامانم

داره راست میگه... چرا چرا مامانم این کار رو کرد.

-چون بابام گولش زد. پدرت رو انداخت تو تله. جوری وانمود کرد که پدرت
داره به مادرت خیانت می کنه. از بقیه ماجراهم...

-آره خبر دارم. ولی حتی اگه بابام به مامانم خیانت می کرد، چرا اون کمر
بست به کشتن شوهرش چرا!

دستشو روی شونه ام گذاشت.

-مه گل اروم باش. صدات میره بیرون.

-چطوری اروم باشم نیما؟ چطوری؟ چرا اون عوضی زندگیمو به اتیش
کشید. اخه چرا

کنترل اشکام وتن بالای صدام دست خودم نبودم. با عجز به نیما چشم
دوختم، دلش به حال بی پناهی وتنهایی من سوخت. اروم روی تخت نشست
ومنو به اغوش کشید. اون قدر حالم بد بود که مانعش نشدم. دلم فقط یه اغوش
می خواست؛ یه سرپناه ولی اغوش نیما ارومم نمی کرد. دلم اغوش پدرام رو
می خواست. اغوش کسی که این روزا از هر اغوشی گرم تر بود. از هر اغوشی
اروم تر... خودم رو اروم از اغوشش بیرون کشیدم.

-دیگه بهتره بری نیما. پدرام ممکنه هر لحظه بیاد.

خودشو کنار کشید ونگران پرسید

-بهتری؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

-پس من دیگه میرم.

-باشه بعدا حرف میزنیم.

باهام خدافظی کرد و رفت. سرموروی تخت گذاشتم
وزار زار گریه کردم. همه چیز رو مدام برای خودم مرور کردم. کینه و نفرت باز
تو وجودم شعله می کشید.
یک هفته گذشت. امروز مرخص میشدم. تو این مدت پدرام و مریم مدام کنارم
بودن.

-امروز دیگه راحت میشی
مهربون نگاش کردم
-ولی از دست این گچا هنوز نه
کنار تخت نشست. دستمو توی دستش گرفت؛ ب*و*سه ی ارومی به دستم زد
که وجودم رو گرم کرد.
-خانومم قراره من مراقبت باشم.
-ببخشید پدرام توهم می افتی تو زحمت...
انگشت اشاره اش رویه نشونه ی سکوت روی لبم گذاشت.
-دیگ این حرفونزن مه گل. نمی دونی چقدر خوشحالم که داری به خونم
میای.

بالبخند ادامه داد
-خونه ای که قراره خونه ی توهم بشه و گرماش گرمای عشقمون باشه.
انگار تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن. به ارومی زمزمه کردم
-گرماش گرمای عشقمون باشه
با او مدن مریم حرفامون نیمه تموم موند ولی دستای گره شدمون از هم جدا
نشد.

-کارای پذیرش هم تموم شد.

-پس دیگه میتونیم بریم

من رو روی ویلچر گذاشتن و تا پای ماشین پدرام بردن.

کلید رو تودر انداخت و در رو باز کرد. پشت ویلچر اومد و منو داخل برد.

-به خونت خوش اومدی خانومم

اپارتمان بزرگ و دلپذای بود. پذیرایی با دودست مبل راحتی و نیمه سلطنتی پر

شده بود که ترکیب رنگ هر دوش قهوه ای شکلاتی بود. انتهای پذیرایی دوتا

پله میخورد که بالا دوتا اتاق خواب رو بروی هم بود. فکر کردم پدرام به اون

سمت میره ولی دیدم به گوشه دیگه سالن رفت و در یه اتاق دیگه رو باز کرد.

-بفرمایید اینم اتاقت

دور اتاق چشم چرخوندم. شبیه اتاق یه ادم تنها نبود. تخت دونفره ای با روانداز

بنفش وسط اتاق خودنمایی می کرد. دراور رو بروش هم پر بود از وسایل

ارایشی. به کمدهای ست تخت و دراور هم نگاه کردم. درکل یه ست خواب کامل

بود. چشمو روی هم فشار دادم و روبه پدرام کردم.

-پدرام عزیزم مطمئنی اینجا خونه ی یه آدم مجرده؟

جلوی ویلچر اومد و جلوی پام زانو زد. دستمو گرفت. باچشمای خمار زل زد

تو چشمام.

-راستش دیگه نه نیست.

لبخند از روی لباس محو نمی شد.

-ینی تو همه اینا رو برای من تدارک دیدی؟

-معلومه عزیزم

نگاهم سرشار از قدردانی شد.

-ممنونم پدرام

-اصلا قابلتو نداره. میخواستم یکی از اتاقای بالا رو برات آماده کنم ولی گفتم

بهتره به خاطر وضعیت فعلا پایین باشی.

-مرسی که این قدر به فکری

با ذوق کودکانه ای گفتم

-اتاق عشقم کو؟

-همینجا

سرمو به معنای نفهمیدن کج کردم. نگاهش رنگ شیطنت گرفته بود.

-خب تخت دونفره اس برای هر دومون جا هس.

-پدراممم

-جون پدرام؟

-می زنمتا

باخنده از جاش پا شد.

-میتونی بزن

-باشه باشه دیگه به خاطر وضعیتیم منو مسخره میکنی. بزار خوب بشم نشونت

میدم.

سرشو ناگهانی نزدیک صورتم کرد. نرم گفت

-بی صبرانه منتظر اون روزم

از هرم نفساش چشممو بستم وروی هم فشار دادم. بعد از چند ثانیه حس کردم منبع گرما ازم دور شد. به ارومی لای چشمم رو بازکردم که دیدم پدرام ایستاده وداره بهم میخنده. از خنگی خودم حرصی شدم و دندونام رو روی هم فشار دادم.

-به چی میخندی؟؟هااان؟

-اوه اوه ببر خشمگین من

اولین بار بود این لفظ رو به کار می برد. ته دلم خالی شد ولی خودمو نباختم. گری ابرو هام محکم تر شد، انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید بالا اوردم و باتحکم گفتم

-تو حق نداری منو مسخره کنی پدرام

باز ناگهانی سرشو جلو آورد.

-اگه مسخره کنم چی میشه؟

ولی این بار چشممو نبستم. نباید جلوش خودم رو وامیدادم.

باناز و صدای کشیده ای که میدونستم دلشو به اتیش می کشه گفتم

-عه پدراممم

چشماش خمار شد. ریز گفت

-جون پدرام؟

سرش هر لحظه نزدیک تر می شد وچشمام هر لحظه بازتر. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. لباس که لبامولمس کرد چشمام بسته شد. دستشوروی گردنم گذاشته بود و سرم رو بیشتر به سمت خودش می کشید. لبامو با ولع می

ب*و*سیدوهمزمان گونه ام رو نوازش می کرد. وجودم داغ شده بود. کم مونده بود پس بیفتم. قصد جدا شدن نداشت. نفس کم اوردم. سر شو جدا کرد ولی فاصله اش رو کم نکرد. با نفس نفس گفتم
- پدرام...

به تازیه نکشیده باز لبامو به اتیش کشید؛ این بار شدید تر می ب*و*سیدشون. منم همراهیش کردم. ب*و*سه ی طولانی و سرشار از عشق. ب*و*سه ای که خالصانه بود، نه از جنس ه*و*س. ب*و*سه ای که باعث شد فراموش کنم من کییم و کجام. فقط عشق بود که تو وجودم فریاد می کشید. نه نفرت نه کینه نه انتقام... با اکراه لباشو ازم جدا کرد. اروم گفتم
- خیلی دوستت دارم مه گلم

چشامو باز کردم. از اون فاصله ی کم گم شدم تو سیاهی چشماش. عسلی چشمام با سیاهی شب گره خورده بود. قلبم از شدت این همه هیجان داشت از جا کنده می شد. به سختی لب باز کردم.
- منم دوستت دارم پدرام

ب*و*سه ی ریزی به گونه ام زد و ازم فاصله گرفت.
- بهتره بریم جاهای دیگه خونه رو ببینیم.
لبخند از روی لب هردومون کنار نمی رفت. چه حس شیرینی بود حس دوست داشتن و دوست داشته شدن.

منو به اتاقای بالا برد. در اولین اتاق رو باز کرد.
- بفرما اینم اتاق عشقت ولی بگم من اونجا می خوابم
- نخیر تو اتاق می خوابی

خندید و چیزی نگفت. تختش ترکیب سفید و مشکی بود و یه قفسه ی کتاب هم کنار تختش بود. روی میزش هم پر بود از برگه های مربوط به کارای کارخونه و لب تابش و کلی خرت و پرت دیگه.

-دیگه اتاق پسر مجرده بهم ریخته اس به بزرگی خودت ببخش.

-خیلی هم خوبه

به اون یکی اتاق هم رفتیم. یه تخت یه نفره معمولی کنارش بود باکلی خرت و پرت. شلوغ تر از جاهای دیگه خونه بود. حدس زدم پدرام کردتش انباری. باید وقتی خوب شدم یه دستی به اینجاها بکشم.

-خوبه خونه ی شیک و قشنگیه

-خوشحالم دوست داشتی عزیزم. می برمت اتاقت یه کم بخوابی عصر مریم میاد پیشت که ببرت حمام

مغموم سرمو پایین انداختم

-خیلی هردوتون اذیت شدید

-دیگه این حرفا رو نزن مه گل. میزنم اون یکی دست و پاتم می شکونما هردومون خندیدیم.

منو به اتاقم برد و روی تخت گذاشتم. پیشونیم روب* و*سید و بیرون رفت. خستگی بهم چیره شد، چشممو بستم و خودم روبه دست خواب سپردم.

-مه گل؟

اروم چشممو باز کردم، خمیازه ای کشیدم.

-سلام مریمی

-سلام عزیزم

-کی اومدی؟

-یه ساعتی هست. دیدم قصد بیدار شدن نداری خودم اومدم سراغت.

-شرمندتم خواهی. ازکار و زندگی انداختمت.

دستمو فشرد.

-این چه حرفیه عزیزدلم. ایشالله زودتر خوب شی تو عروسیم جبران کنی.

شوق تو چشمماش رو دیدم.

-ینی...ینی

-اره مامان مهدی راضی شد. فقط منتظر تویم که از دست این گچا راحت

شی.

-وای مریم بهترین خبر دنیا رو بهم دادی.

خواهرانه منو به اغوش کشید. باصدای در از بقلم بیرون اومد.

-اووو مریم خانم دو دقیقه نبودم با خانومم دل میدی قلوه می گیری؟

ازحرفش هرسه خندیدیم.

-اقا پدرام حسود...

-بله مریم خانم. مه گل دیگه مال منه.

-نترس عزیزم. من مال خود خودتم. مریمم داره با سند و مدرک می خوره به

اسم مهدی.

لبخند از روی لبم کنار نمی رفت. ازته دل خوشحال بودم

-به به به سلامتی. پس یه عروسی افتادیم.

مریم: قدمتون روی چشم. تاریخش به ماه ونیم دیگه اس، تا مه گل خوب خوب شه.

-واست سنگ تموم میزارم خواهری.

-اقا پدرام مه گل رو میارید؟

-باشه، حمومم آماده اس.

باز حس سربار بودن بهم دست داد. خدا خدا میکردم این یک ماه بگذره تا برگردم به زندگی عادی، ولی چیزی نگفتم تا باز ناراحتشون نکنم.

-مریم دستت درد نکنه. انگار یه وزنه ی ده کیلویی از روی بدنم برداشته شد.

-اره خب. این مدت همش تو بیمارستان.

-اوهوم

حوله رو دورم پیچید. رفت سمت در و پدرام رو صدا کرد.

-واییی مریم

-چته دیوونه؟ ترسیدم

-چرا پدرام رو صدا میکنی؟

-خب فدات شم من که نمیتونم بلندت کنم.

-اخه من با این سرووضع...

با او مدن پدرام حرف تودهنم ما سید. حوله فقط از بالای سینه تا یه وجب پایین تر از باسنم رو پوشونده بود. از خجالت داشتم اب می شدم. پدرام زل زده بود بهم. تودلم به خودم و وضعیتم فوش دادم.

مریم: اقا پدرام شما بیرش تواتاقش تا من پیام لباسشو بپوشونم.

پدرام به خودش اومد و روبه مریم کرد.

-ها...ها باشه الان

مریم خنده اش گرفته بود. با هر قدم نزدیک تر شدن پدرام سرم پایین تر می رفت و چشمام بسته تر. دستشو زیر پام انداخت و مثل پرکاه بلندم کرد.

-با اینکه یه دست و پات گچه سبکی ها.

خندیدم. اغوشش اون قدر برام گرم و امن بود که باز فراموش کردم تو چه وضعیتیم. سرمو توسینه اش فرو بردم و چشمامو بستم. به ارومی روی تخت گذاشتم. مریم پشت سرمون وارد شد. پدرام یه نگاه گذرای دیگه بهم کرد و کلافه سرش رو برگردوند. معلوم بود حالش منقلب شده.

-خب من میرم بیرون. زود لباساشو بپوشونید سرمانخوره.

بعدم شتاب زده از اتاق خارج شد. با بسته شدن در مریم بقی زد زیر خنده.

-نخند بیشعور، بین تو چه وضعیتی افتادم.

-خب دختر من که نمی تونستم بلندت کنم.

-راست میگگی. اووف آبروم رفت.

-دیگه باید به این چیزا عادت کنی.

شیطون چشمکی زد.

بالش رو برداشتم و به سمتش پرت کردم. خنده هاش تمومی نداشت. از خنده اش منم خنده ام گرفته بود.

لبا سامو بهم پوشوندن و موهام رو با سشوار خشک کرد. اروم کنارم روی تخت نشست.

-مه گل؟

-جونم؟

دودل بود حرفش رو بزنه.

-راستش راستش...

-بگو چی شده مریم؟

-هوووف خيله خب ميگم. امروز مادرت براي بار هزارم بهم زنگ زد وگفت مي خواد بينتت و من طبق حرف خودت هر بار سرخورده اش كردم. ميشه بهم بگي...

-مريم خواهش ميكنم دليل اين يكي رو ازم نپرس كه خودمم خجالت ميكشم از گفتش. فقط بدون اون زن ديگه مادرمن نيست...

-باشه. هر طور تو راحتی.

بغضم گرفت وچشمام اشكي شد. ناخوداگاه لب باز كردم

-مامانم توقتل پدرم شريكه، اون همه چيز رو مي دونست. اون به پدرم خيانت كرد مريم. اون با قاتل پدرم به پدرم خيانت كرد. مريم مادرمم از دست دادم. اونم مرد اونم رفت. ديگه هيچ كس برام نمونه.

هر لحظه گريه ام شديدتر مي شد. مريم بابيهت نگاهم مي كرد. اين حقيقت براي منم قابل هضم نبود چه برسه به اون.

-اون شب كه ازكيش برگشتم باهم ديدمشون. مادرم رو با اون عوضی ديدم، اوردش خونه. دليل تصادمم...

بغض تو گلوم و حال بدم مانع ادامه حرفم شد. مریمم نگاهش بارونی بود مثل من؛ حال اونم دست کمی از من نداشت. با صدای بریده ای اسسم رو به زبون آورد.

-مه...مه گل من نمیتونم...باور...کنم

به سمتم اومد و منو تو اغوشش فشرد.

-مه گل...چی کشیدی تو.

هر دو تو بقل هم زار زدیم. اون قدر گریه کردم که چشمم به سرخی میزد و سرم در حال انفجار بود.

(پدرام)

کلافه دور سالن راه می رفتم. ازدست خودم عاصی شده بودم، من کی این قدر کم ظرفیت شده بودم؛ من که تموم عمرمو تو کشوری مثل کانادا زندگی کرده بودم و هیچ وقت جلوی هیچ زنی خودم رو نباختم ولی الان جلوی مه گل... خدا خدا میکردم راجیم فکر بدی نکنه و از روی نگاهم منظور بدی برداشت نکنه. نفس عمیقی کشیدم تا اروم شم. به طرف دراتاق حرکت کردم و اومدم دستگیره رو بکشم که صدای مه گل باعث شد سرجام خشکم بزنه.

-اون شب که از کیش برگشتم باهم دیدمشون. مادرم رو با اون عوضی دیدم، او ردش خونه. دلیل تصادم...

و بعد سکوت مطلق مه گل، صداش تو بغض پردردش خفه شد. صدای پردردش قلبمو به رعشه درآورد. پس دلیل تصادم مه گل مادرش بوده...دلیل قهرش از خونه. ولی اون از چی حرف میزد.

دستامو مشت کردم تا به اعصابم مسلط شم. میدونستم آگه درمورد این موضوع سوالی از مه گل بکنم جوابی بهم نمیده. پس باید وانمود می کردم چیزی نشنیدم تابالاخره خودم حقیقت رو بفهمم. فقط باید کنار کسی که عاشقانه می پرستیدمش می موندم و تنهانش نمی زاشتم؛ این تنها کاری بود که فعلا می تونستم بکنم. مصمم از جا بلند شدم و به سمت اتاق مه گل رفتم و بعد از تقه ای به در داخل شدم. مریم از اغوش مه گل بیرون اومد.

-عجبا! مریم خانم تو جدا واسه من خطری. اصلا نمیتونم با مه گل تنهات بزارم. باید به مهدی بگم یه فکری به حالت بکنه.

مه گل: پدراممم

میون چشمای اشکیش خنده ای کرد که دلم رو اروم کرد.

-عزیزم گریه کردی؟

-گ...گریه

دستشو به صورتش کشید و اشکاشو پاک کرد.

-نه باباگریه کجا بود.

مریم: احساساتی شده واسه ازدواج من

لبخندی زدم

-چه دوستی قشنگی پس

مه گل: مریم واسه من از دوست بالاتره

چشامو بیش از حد بازکردم.

-ینی شما دوتا...

قیافه حق به جانبی گرفتم و دست به سینه ایستادم. با تحکم گفتم

-واقعا که باورم نمیشه...

جفته شون اول بهم نگاه کردن و بعد به من. نگاه شون مثل ببر خشمگین بود. مه

گل بالش رو به طرفم پرت کرد.

-پدراممم تو امروز چرا این قدر بی حیا شدی؟

-بابا اروم باشید...به خدا شوخی کردم

خوشحال بودم که از اون حال درشون اوردم ولی بازم ته دل خودم اروم

نبود...تاحقیقت توجهشمای مه گل رو نمی فهمیدم اروم نمی شدم...

-خب مریمم رفت.

-اوهوم

کنارش روی کاناپه نشستم.

-نظرت راجب فیلم دیدن چیه خانمی؟

-چه فیلمی؟

-هر چی که تو دوست داری

-ترسناک داری؟

سرمو کج کردم طرفش.

-مه گل اولین شبه کنار منی. می خوای فیلم ترسناک ببینی؟

خندید، چشاشو ریز کرد.

-خب خودت بگو چی ببینیم

-او ممم راستش هر چی فکر میکنم همون ترسناک بهتره. چون مطمئنا تو فیلم اکشن دوست نداری. منم توهمین دوتا ژانر فیلم دارم.

-راستش نه زیاد

-پس یه فیلم ترسناک میارم.

-باشه عزیزم

ب*و*سه ای به گوش زدم وبه اتاقم رفتم.

خنده ای شیطانی کردم.

-خیله خب مه گل خانم، پس درخواست فیلم ترسناک میکنی. خوب میدونم چی بیارم.

فیلم کینه رو از بین سیددایم پیدا کردم و پایین رفتم وسیدی رو تودستگاه گذاشتم. مثل بچه ها زل زده بودبهم. نگاهشو غافلگیر کردم.

-چرا این طوری بهم نگاه میکنی؟ نکنه پشیمون شدی؟

-پشیموووون... نه بابا. فقط... فقط خیلی ترسناکه؟

-نه خیلی.

ریز خندیدم. نفس ارومی کشید. کنارش نشستم ودکمه پلی رو زدم.

-عهه این که فیلم کینه اس

زد تو بر جکم.

بانا امیدی نگاش کردم

-فیلمش رو دیدی؟

-اره خیلی وقت پیش.

چشاشو ریز کرد.

- پدرام که خیلی ترسناک نیست اره؟

سرمو بی هوا به سمت دیگه کردم وباصداسینه ام رو صاف کردم وشروع کردم به سوت زدن واین ور واون ور رو نگاه کردن. محکم به بازوم زد، بااینکه درد نداشت ای بلندی گفتم ونگاش کردم.

-عه چرا میزنی دختر؟

-خیلی بدجنسی پدرام. خیلی

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.

-می خواستم مثل شهربازی ببینم چقدر شجاعی

خندید

-این بار رو شکست خوردی.

-اره متاسفانه

-فیلم که پرپر شد.

خمیازه ای کشید.

-راستش خوابمم میاد

ازجا بلند شدم.

-باشه عزیزم می برمت اتاقت

بغلتش کردم وبه اتاقش بردم واروم روی تخت گذاشتمش.

-مرسی عزیزم

روی دستشوب* و*سیدم.

-خواهش میکنم خانومی. من دیگه میرم اتاقم توهم استراحت کن. شبت به

خیر

-شب توهم به خیر

به سختی دل کندم وازاتاق بیرون اومدم. پوفی کشیدم و به سمت اتاقم راهی شدم.

(مه گل)

باحس گرمایی رو گونه ام چشمام رو باز کردم. اولین صحنه ای که جلوی چشمم اومد یه جفت چشم سیاه بود. ناخودآگاه لبخندی مهمون لبام شد.

-صبح به خیر عزیزم

-صبحت به خیر

-پاشو که صبحونه اوردم بخوریم

ازم فاصله گرفت و بالش پشتم رو صاف کرد؛ کمکم کرد که بشینم. نگاهی به سینی صبحانه انداختم. همه چی تکمیل بود. دوتا اب میوه، مربا البالو و کره و

پنیر و کمی هم گردو.

-چه کردی اقا پدرام

-اولین صبحونه ی مشترکمونته ها

لبخند زدم.

-خوب شم جبران میکنم

-اون که صددرصد.

اولین لقمه رو گرفت و به دهنم نزدیک کرد. شیطونیم گل کرده بود. لقمه رو که تو دهنم گذاشت انگشتشو گاز ارومی گرفتم. سریع انگشتشو بیرون کشید. خنده ام بند نمی اومد. نگاهش به دستش بود. سرشو عصبی بالا آورد. خنده رو لبم ماسید اما خودمو نباختم.

-اوه اوه پدرام الان تو ببر خشمگین من شدی.

براش زبون در اوردم. از دیدن حالت چهره ام گره ی ابروهاش باز شد و خنده رو لباس نمایان شد.

-وایسا وایسا به موقعش منم می خندم.

نگاهم رو مظلوم کردم.

-نمیشه تلافی نکنی؟

چند ثانیه محو چشمام شد و پلک نزد.

-پدرام؟

به خودش اومد. درحالی که داشت لقمه ی بعدی رو می گرفت، گفت

-مه گل میشه این طوری نگام نکنی؟

گیج پرسیدم

-چطوری؟

پوفی کشید.

-هیچی دختر

ولقمه ی بعدی رو توی دهنم گذاشت.

-امروز کارخونه نمیری؟

-چرا یه سر باید برم. مریم تا چند دقیقه دیگه میرسه. اومد مریم وزود میام

-اها، باشه عزیزم.

باصدای آیفون پدرام از جا بلند شد.

-من برم در رو باز کنم، حتما مریمه

سرمو تگون دادم. چند دقیقه ای گذشت که در اتاقم باز شد. سرموبه طرف در

برگردوندم. بادیدن صحنه ی روبروم دندونامو روی هم فشار دادم ودستم

رومشت کردم.

پدرام-مه گل عزیزم مادرت اومده تورو ببینه

بی توجه به پدرام روبه مریم کردم

-این اینجا چی کار می کنه؟

مریم سرشو پایین انداخت.

مریم:به خدا من بی تقصیر...

نازنین:من تعقیبش کردم

یه قدم به سمتم اومد.دستمو بالا اوردم که ینی جلونیا.سرجاش ایستاد.

-مه گل خواهش میکنم، باید باهم حرف بزنینم.

باخشم غریدم

-قبلا حرفامون رو زدیم

نگام سمت پدرام برگشت.با تعجب داشت ما رو نگاه می کرد.نگاه خیره ام رو

که دید به خودش اومد.

-ببخشید من باید برم بیرون کاردارم.فعلا خدافظ همگی

کلافه دستی به موهاش کشید و بیرون رفت. نگرانی رو تونگاهش خوندم.

- با چه رویی اومدی اینجا نازنین خانوم؟

- مه گل گفتم باید حرف بزنی. توداری یه طرفه به قاضی میری

بغض به گلوم چنگ زد؛ به سختی لرزش صدام رو کنترل کردم.

- راجب چی می خوای حرف بزنی؟

ابروم رو بالا انداختم و با کنایه گفتم

- اینکه چطوری بابام رو کشتی؟

- تو چی داری میگی؟

صدام هر لحظه بالاتر می رفت.

- من همه چیز رو می دونم. همه چیز رو

- مه گل این چرندیات چیه داری از خودت در میاری؟

- اره لعنتی. تو با اون ادم پست تر از خودت به پدرم خیانت کردی. بعدم نقشه

قتلش رو ریخته‌ین. اون عوضی با ما موکشت تو هم تو قتلش

شریکی. چطور... چطور دلت اومد؟

صورتتم غرق اشک بود. متعجب داشت نگام می کرد و لام تا کام حرفی نمی

زد. خشکش زده بود.

- چیه؟ فکر نمی کردی دستت روشه؟ نه؟

- داری میگی... داری میگی محمود ناصر رو کشته؟

خندیدم، خنده ای پردرد و عصبی.

- وای نازنین خانوم تو دیگه چه مارمولکی هستی.

باچشمای به خون نشسته نگاش کردم.

-مه گل باور کن من از هیچی خبر نداشتم. از هیچی...

حال اونم دست کمی از من نداشت. بریده بریده کلمات رو ادا می کرد.

-هه

-گوش کن... باور کن راست میگم هفت سال پیش محمود بهم گفت که ناصر

داره بهت خیانت می کنه. اولش باور نکردم ولی... ولی اونارو باهم دیدم. دیدم

که پدرت...

لحظه ای چشماتشو بست و بغض تو صداش رو مهار کرد.

-دیدم که دست انداخت گردن اون زن و باهم رفتن تو خونه. کینه ام از محمود

از بین نرفت. وقتی نه سالت بود بهم ابراز علاقه کرد و باعث شد ازش متنفر

بشم. بعد خیانت پدرت از اونم متنفر شدم. از عشق زندگیم... دیگه هیچ مردی تو

قلبم جا نداشت. به خاطر تو موندم تو زندگی که ازش بیزار بودم. اره خوب

نقشمو بازی کردم. پدرت هیچ وقت نفهمید که من میدونم داره بهم خیانت

میکنه. فقط به خاطر تو...

-جالبه. از همه مردا متنفر شدی و اونشب اون منصوری عوضی رو آوردی خونه.

-نپر وسط حرفم. از احساس محمود سال ها بود که خبر داشتم. بعد مرگ

پدرت... اون قدر زخم خورده بودم و تنها، که این بار محمود تونست بهم نزدیک

شه. مدام رفت و او مد و التماس کرد تا درخواستش رو قبول کردم. ولی گفتم آگه

توراضی باشی با هاش ازدواج میکنم... من مطمئنم محمود ناصر رو

نکشته، توداری اشتباه میکنی.

دیگه حالم داشت ازدروغاش بهم می خورد.

-مریم لطفا لب تابمو برام بیار

دستاش می لرزید. لب تاب رو روی پام گذاشت. کپی صدا رو اوردم و پلی کردم.

محمود: می خوام طبیعی جلوه کنه چون میدونم تو کارت ماهری دارم این کار رو بهت می سپرم

ناشناس: خیالت تخت آقا... فقط شیتیل ما سرجاشه دیگه؟

محمود: تا حالا شده من بهت بدقولی کنم؟ نگران نباش صد میلیونت سرجاشه. نه اقا اختیار دارین. همیشه خوش قول بودین. نگران نباشین کار تمیز انجام میشه

قطعش کردم و نگام رو برگردوندم سمتش. بابخت به نقطه ی نامعلوم چشم دوخته بود و پلک نمی زد.

-باورم نمیشه

-چرا باورت نمیشه؟ وقتی خودتم یک طرف ماجرابی؟

ناگهانی نگاهشو سمتم برگردوند.

-به من نگاه کن مه گل. من ادم کشم؟ چطور میتونی به مادرت این تهمت رو بزنی؟ منم این وسط مثل تو قربانیم.

-نمی تونم باورت کنم، بهم ثابت کن

-اخه چطوری میتونم بهت ثابت کنم

مصمم نگاهش کردم.

-کمکم میکنی انتقام مرگ پدرم رو بگیرم، محمود الان مثل موم تو دستاته.

-همین کار رو میکنم دخترم، هر چی تو بگی.

سر شو پایین انداخت و بی صدا اشک ریخت. دندونامو روی هم فشار دادم
ونیشخند تلخی زد.

(پدرام)

تاحالا مه گل رو این قدر عصبی ندیده بودم. نفرت تو نگاهش... دلم گواه بد
می داد. این نگاه مه گل برام نا آشنا بود. کلافه سرم رو تکون دادم، پوفی کشیدم
وباز سرگرم کارای عقب مونده شدم.

نگاهی به ساعت کردم؛ سه ساعت گذشته بود. دستامو عقب کشیدم تا
خستگی در بره. صدای در اتاق حواسم رو معطوف در کرد.

-بفرمایید

سرشو کرد داخل.

-آقای مهندس اجازه هست؟

پوفی کشیدم.

-بفرمایید آقای مرادی

-سلام برادر عزیزم

ناخودآگاه دستم مشت شد. عصبی گفتم

-آقای مرادی...

-خیله خب مهندس اروم باش. کلا اعصاب نداریا

-می شنوم

-شنیدم مه گل اوامده خونه تو

-مه گل نه و خانم افشار.اره او مده که چی؟

-حالش چطوره؟

-بهتره الحمدالله

-راستش یه موضوعی هست که باید بهت بگم ینی حفته که بدونی

پوزخندی زدم

-باز چه حقیقتی؟

-می خوای بدونی اون زنی که پدرمون به خاطرش زندگی تو ومادرت رو نابود

کرد کیه؟

-نه...علاقه ای ندارم، من دیگه کاری به گذشته ام ندارم.

مصمم ادامه دادم

-دارم یک زندگی جدید رو شروع می کنم

ازجا بلند شد وکنار پنجره رفت؛سیگارش رو روشن کرد.

-به همین راحتی زجرای گذشته ات رو...

نگاهش سمتم برگشت

-ازهمه مهم تر مادرتو فراموش کردی؟

نگاهش رنگ تحقیر داشت.عصبی ازجا بلند شدم وبه سمتش حمله ور

شدم.از عصبانیت رگ گردنم متورم شده بود وچشمام به قرمزی می زد.یقه اش

رو گرفتم وبه دیوار چسبوندمش.

-اسم مادر منو به زبون کثیف نیار لعنتی

پوزخندی زد،یقه اش رو ول کردم.

-گمشو ازاتاقم بیرون

شونه هاش رو بالا انداخت.

-هرطور راحتی داداش کوچیکه ولی بالاخره یه روز همه حقیقت رو می فهمی
در برابر نگاه به خون نشسته ام از اتاق بیرون رفت. از شدت عصبانیت روی پا
بند نبودم. بی هوا مشتم رو به دیوار کوبوندم تا بلکه کمی اروم شوم. درد بدی
تو دستم پیچیدولی محلش ندادم. سامسونتم رو برداشتم و راهی خونه شدم.

(نیما)

رو بروی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. چی داشت به سرم می اومد، داشتم
همه چیز رو خراب می کردم. نباید می زاشتم حسی جز نفرت تو وجودم شکل
بگیره. کلافه روی تختم نشستم و دستامو حصار سرم کردم. عکس کنار تخت
رو برداشتم و به صورت بشاش پدرم و خودم نگاه کردم. روزی که پیداش کردم
روزی که فهمید پسر شوم... چه روزای خوبی بود ولی همه چیز با برگشتن پدرام
خراب شد. پدرم منو مثل یه زباله دور انداخت. قاب عکس رو روی زمین پرت
کردم. شیشه اش به هزار تیکه تبدیل شد و هرکدوم از تیکه هاش یه طرف افتاد.

-همین طوری خوردت میکنم لعنتی. هم خودت هم پسرت هم اون زنی که
عاشقانه می پرستیش. هر چیز و هرکسی رو که دوست داری.

صدای زنگ موبایلم منو به خودم آورد. به صفحه گوشی نگاه کردم. خشم
تو صدام رو کنترل کردم و دکمه ی اتصال رو زدم.

-به به مه گل خانم.

-باید حرف بزنینم

-علیک سلام

-سلام

-بفرمایید. گوش به فرمانیم

-راجب مادرم... حقیقت رو گفتی؟ اون از قتل پدرم خبر داشت؟

مکشی کردم. نازنین نقطه ضعف پدر...

-الونیما...

مصمم گفتم

-آره

باشک گفت: مطمئنی؟

-مگه خودت باهم ندیدیشون؟

-چرا... به هر حال حقیقت هر چی باشه مادرم الان طرف ماس.

باپوزخند ادامه داد

-دیگه نمیدونم حرف کی رو باورکنم. حتی اگه تو راست بگی مادرم دخترش رو

نمی فروشه.

خنده ای از رضایت گوشه لبم نشست.

-خوب داری پیش میری... با دل عاشق برادر ما چه کردی؟ بدجوری

خاطر خوات شده

به سختی گفت

-اره.. ولی دیگه نیازی نیست پدرام رو وارد ماجرا کنیم. الان برگ برنده ی ما

مادرمه. مدارک تموم کصافت کاریاشو برامون میاره. وقتی منصوری بفهمه

مادرم داشته بهش ركب میزده... نابود میشه. پدرام گ*ن*ا*هی نداره نیما.

-کننه توهم دل باختی؟

صداش اروم تر شد.

-الان دیگه پدرام میرسه. باید قطع کنم، کاری نداری؟

- مه گل... فکر کردی وقتی پدر عشقتو نابود کنی و در اخر بندگانیش

زندان، پدرام می بخشت؟ وقتی بفهمه به بازی گرفتیش؟

-تمومش کن نیما...

-عشق تو قرار بازی ما نبود مه گل...

جیغ زد.

-گفتم بس کن لعنتی

و بعد صدای بوق اشغال رو مخم رژه رفت. دستمو مشت کردم وگوشی رو روی

میز پرت کردم.

(پدرام)

برای بار هزارم پشت در رفتم و به در ضربه زدم.

-مه گل خانم هنوز حاضر نشدی؟

-نه پدرام عزیزم دو دقیقه یه بار میای می پرسی

-خب دل تو دلم نیست بینمت

-پنج دقیقه دیگه

-فقط پنج دقیقه دیگه گفته باشم

روی مبل نشستم و منتظر به در اتاقش چشم دوختم. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد. به ساعت نگاه کردم؛ دقیقا پنج دقیقه. لبخندی زدم و سرم رو بالا اوردم اما لبخند رو لبم ماسید. در باز بود ولی اثری از مه گل نبود.

-مه گل پس بیا بیرون دیگه

صدایی ازش نیومد.

-مه گل؟؟

-نه خیر قصد جواب دادن نداره

بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. دور اتاق چشم چرخوندم ولی نبودش.

-مه گل؟؟ قایم موشک بازیت گرفته؟

بالحن تهدید آمیز گفتم

-پیدات کنم...

د ستاش دور کمرم حلقه شد و سر شو به کمرم تکیه داد. چشمامو بستم و بوی عطرش رو توریه هام کشیدم.

-دیوونه این قایم موشک بازیا برای چیه؟

دس تا شو گرفتم و از دور کمرم باز کردم، به عقب برگشتم. زل زدم تو چشماش. لبخند از روی لباس کنار نمی رفت.

-چه خوشگل شدی

نتونستم طاقت بیارم و ناخوداگاه سرمو جلو بردم که یهو خود شو عقب کشید و از بقلم بیرون رفت.

-اوهوو... اقا پدرام ارایشمو خراب میکنی

چرخه زد و شیطون نگام کرد.

-چطور شدم؟

-از دست من فرار میکنی؟ اصلا زشت شدی

-واسه همین میخکوبم شدی

واسم زبون در آورد.

به سمتش پریدم که از زیر دستم در رفت و اون طرف تخت رفت.

-مه گل بهت میگم وایسا

-میتونی بیا بگیرم

-شیطون شدیا. الان حالت میکنم

یه خیز ناگهانی روی تخت برداشتم و مچ دستش رو گرفتم؛ غافلگیر شد.

-میدونی از دست من نمی تونی در ری

-قبول نیست تو تقلب کردی

-چه تقلبی؟

می خواست مچ دستش رو از دستم ازاد کنه اما نمی تونست.

-اخره جوجه تو که زور نداری چرا تلاش بیهوده میکنی؟

مچ دستش رو ول نکردم و از روی تخت بلند شدم؛ رو بروش ایستادم. دستامو

دور کمرش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش. سرمو اروم اروم نزدیک

کردم. مثل مجسمه میخ نگام شده بود؛ چشاش رو اروم بست. گونه اش رو

ب*و*سیدم و خودم رو عقب کشیدم. چشماشو باز کرد و سرش رو پایین

انداخت. شیطون گفتم

- ناامید شدی؟

گیج سرشو بالا آورد.

- ار... ینی نه نه

دستامو دوطرف گردنش گذاشتم و لبام رو روی لباش گذاشتم و باولع

ب*و* سیدمش. چشماش از تعجب باز مونده بود. به سختی عقب کشیدم. به

خودش که او مد مشت محکمی به سینه ام زد.

- عه چرا میزنی؟ دختر تو قصد جون منو کردی همش منو میزنی؟

پاشو روی زمین کوفت.

- اره دوست دارم بزنت لهت کنم

دستشو به نشونه ی تهدید بالا آورد

- یه بار دیگه منو مسخره کردی می کشمت

خنده ام گرفته بود. مچ دستشو گرفتم و به اغوش کشیدمش.

- خب چی کارکنم نمی دونی وقتی عصبانی میشی چقدر خواستنی میشی

سرشو عقب برد.

- یه کم دیگه معطل کنیم مریم جنازه امم تحویلت نمیده.

- جرات نداره...

خندید.

دستشو تودستم گرفتم و ازخونه خارج شدیم. خنده از روی لبام کنار نمی

رفت. تودلم گفتم

- دیگه چیزی نمونده مال خودم شی ببر وحشی من.

بااین فکر دستشو محکم تر فشار دادم.

(نازنین)

مدام چشمم به در ورودی باغ بود.

-پس این دختر کجاست؟

-خاله...

به طرف صدا برگشتم. بادیدنش لبخندی زدم. از جا بلند شدم

-خوشحالم که او مدین خاله جان

-مگه میشه ادم عروسی دخترش نیاد؟

لبخندی زد.

-ممنون خوش او مدین

به همسرش هم تیریک گفتم.

مهدی: بالاخره او مدن.

نگاه مریم سمت نگاه شوهرش رو گرفت. با حرص گفت

-آخر همه باید بیاد

عصبی به سمت جایگاه عروس و داماد راه افتاد. چشم چرخوندم به در

ورودی، حدسم درست بود؛ بادیدن مه گل لبخندی زدم. دست و تو دست پدرام

وارد مجلس شدن. نگاه های زیادی رو خیره کردن. بعضی ها از روی

حسرت، بعضی ها تحسین. مدت ها بود این برق شادی رو تو چشمای دخترم

ندیده بودم. از شادیش ته دل منم شاد شد و لبخند رو مهمون لبام کردم. چشم

دخترم اما... همه رو دید جز من. مغموم سرجام نشستم. قطره اشکی که از

چشمم سر خورد و مهمون صورتم شد رو با دست پاک کردم. بانسستن دستی
روی شونه ام سرم رو بالا اوردم.

-سلام مامان

لبخند به صورتم برگشت. کنارم نشست.

-سلام دخترم، خیلی وقته ندیدمت

-اره دو ماهی هست

سردی صدش دلم رو لرزوند؛ دستمو مشت کردم.

-مه گل؟

-بله؟

-جواب خواستگاری محمود...

-بهت گفتم مامان این تصمیم خودته

-بله رو دادم

پوزخند تلخی زد.

-مبارکه

عصبی از جا بلند شد. میج دستش رو گرفتم.

-بشین حرفم تموم نشده

نشست

-می شنوم

-حقیقت رو فهمیدم.

بغض تو گلووم رو مهار کردم

-فهمیدم که پدرت بهم خیانت نکرده بود و همه اش نقشه ی محمود بود.

متعجب نگام کرد.

-خودت گفתי مه گل محمود مثل موم تو دستامه. نمیزارم خون بابات پایمال
شه...
-از کجا...؟

-این دوماه دست روی دست نذاشتم. اون زنو پیدا کردم فهمیدم محمود بهش
پول داده بوده تا...
-آروم باش...
-مه گل؟

نگاه هر دومون سمت پدرام برگشت. از جا بلند شد.

-بیخشید تنهات گذاشتم عزیزم

-این خانم مادرت نیست؟

-چرا...
از جا بلندشدم و بهش دست دادم.

پدرام: خوشحالم از اشناییتون خانم. فرصتش پیش نیومد درست باهم اشنا شیم.

-به همچنین. منم خوشبختم پسر

مه گل: پدرام بریم وسط. همه دارن می ر*ق* صن. با اجازه مامان

-برین دخترم راحت باشید. بارفتنشون روی صندلی نشستم و نفس راحتی
کشیدم.

زنگ در رو زدم. خدمتکار در رو باز کرد.

-خوش اومدین خانم

-اقا هستن؟

-بله تواتاقشونن

کتم رو به خدمتکار دادم و به سمت طبقه بالا رفتم. تقه ای به در زدم. صدای
عصبییش به گوش رسید.

-گفتم مزاحم نشید؛ می خوام استراحت کنم.

اروم در رو باز کردم.

-چرا این قدر عصبی اقای منصوری؟

از جا بلند شد.

-عه نازنین تویی؟ غافلگیرم کردی، مگه عروسی نبودی؟

-چرا خسته شدم زود اومدم. گفتم قبل خونه رفتن یه سری به تو بزوم

-خوب کردی

-محمود راستش من فکرامو کردم.

منتظر نگام کرد. روپا بند نبود.

-باهات ازدواج میکنم ولی دوتا شرط داره

-بی سروصدا ازدواج کنیم بدون اینکه بچه

هامون بفهمن، دوم اینکه هنوز باید چند ماهی صبر کنیم.

لبخند تصنعی زد

-هنوز سال ناصر نشده

-اچه چرا بایدبه اون احترام بزاری؟ اون عوضی

که بهت خیانت کرد

ناخونامو تودستم فرو کردم.

-خواهش میکنم محمود...

-باشه عزیزم، هر طور تو بخوای. همین که بله رو بهم دادی انگار دنیا رو بهم

دادن. شام که نخوردی؟

-هنوزنه

-پس میگم میز رو آماده کنن. تواینجا منتظر باش.

ازاتاق بیرون رفت. روی میزش رو نگاهی

انداختم. یه برگه توجهم رو جلب کرد. برگه مربوط به واردات یه سری اجناس کارخونه بود. تو مشخصات اسم شرکت وارد کننده رو ننوشته بود. شک کردم؛ سریع از برگه یه کپی گرفتم وداخل کیفم انداختم. حتما مه گل سر در می آورد که قضیه این برگه چیه. در باز شد، سریع روی مبل نشستم.

-شام حاضره عزیزم

لبخندی زدم وازجا بلند شدم

-باشه بریم

(مه گل)

-وای دیگه دارم میمیرم از پادرد.

روی صندلی ولو شدم. پدرام باخنده کنارم نشست.

-این مدت که پات تو گچ بوده تنبل شدی ها. چیزی نر*ق*صیدیم هنوز.

-چه انرژی داری تودیگه

دیجی: مهمونای عزیز دیگه وقت ر*ق*ص دونفره اس. عروس وداماد خواهش

می کنم بیاین وسط، زوجای جوون هم بیان.

به دنبال حرفش صدای جیغ وسوت بالا رفت.

-افتخار می دی خانومم؟

نگام برگشت سمتش. جلوم تعظیم کرده بود و دستش رو آورده بود جلو. از
ژستش خندم گرفته بود. متین و باوقار دستمو توی دستش گذاشتم و وسط
رفتیم.

I praise Allah(God) for sending me you my love

خدا رو بخاطر فرستادن تو (به پیش من) شکر میکنم عزیزم
دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو جلو کشید. اون یکی دستم تو دستش
گرفت. باز به دور از زمان و مکان گم شدیم تو چشمای هم. ارامش تو چشمش
دلمو اروم کرد. با حرکتای ارومش منو با خودش همراه کرد.

برام خونه ای پیدا کردی و با هم به سفر رفتیم

And I'm here with you

و من اینجا با تو هستم

Now let me let you know

و حالا بذار بهت بگم

دستم تو دستش بود؛ عقب رفتم چرخی زدم و دوباره به اغوشش برگشتم.

You've opened my heart

تو قلب من رو باز کردی

I was always thinking that love was wrong

چون همیشه فکر می کردم عشق دروغه

But everything was changed when you came along

ولی با او مدن تو همه چیز تغییر کرد

And theres a couple words I want to say

و چند تا چیز دیگه مونده که بهت بگم

تو گوشم زمزمه کرد: دوست دارم مه گلم

چشمام بسته شد. وجودم لرزید از خماری صداش. سرم روروی سینه اش گذاشتم.

For the rest of my life

برای باقی عمرم

I'll be with you

با تو خواهم موند

I'll stay by your side honest and true

در کنار تو راستکار و خالص خواهم موند

Till the end of my time

تا آخرین لحظه زندگیم

I'll be loving you. loving you

عاشقت خواهم موند، عاشقت خواهم موند

For the Rest of My Life

برای باقی عمرم

Thru days and night

شبهها و روزها

I'll thank Allah(God) for open my eyes

خدا رو شکر میکنم که چشمان من رو باز کرد

حالم منقلب شده بود. وجودم داغ داغ شده بود. تنها چیزی که می دیدم
چشمای پدرام بود.

-مه گل خوبی؟

-ها...ها اره

-می خوای بشینیم؟

-اره بشینیم

از اینکه به خرابی حالم پی برده بود خجالت کشیدم. با دست مدام خودم رو
باد میزدم.

-پدرام من میرم یه ابی به صورتم بزنم

-باشه عزیزم

سریع از اونجا دور شدم و به دست شویی رفتم. کمی اب به صورتم زدم تا حالم
جا او مد. چند تا نفس عمیق کشیدم و به سمت حیاط باغ برگشتم.

-پس چت شده بود عزیزم؟

-گفتم خسته ام گوش ندادی بردیم وسط. یه کم سرم گیج رفت.

شیطون خندید و زیر لب گفت

-اره جون خودت

تو پیدم بهش

-چی گفتی؟

لبخند پت و پهنی زد.

-هیچی عزیزم. مگه چیزی باید بگم؟

عصبی گفتم

-نه...

پوفی کشیدم و سر جام نشستم.

-مه گل گریه نکن دیگه

اشکامو پاک کردم.

-اشک شوقه

-قربونت برم خواهری

باز تو اغوش خواهرانه اش گم شدم. به سختی خودم رو عقب کشیدم.

-مه گل عزیزم بریم دیگه؟

یه بار دیگه صورتش رو ب*و*سیدم و باهاش خدافظی کردم و با پدرام همراه

شدم.

کلید انداخت و در رو باز کرد. خمیازه ای کشیدم.

-وای نمی چقدر خسته ام

خندید.

-ولی الان وقت خواب نیست

مشکوک نگاش کردم.

-منظورت چیه؟

-من که خوابم نمیاد. میخوام فیلم بینم باید همراهیم کنی

-وای پدرام اذیتم نکن واقعا خوابم میاد.

-چاره اش یک فنجون قهوه اس خانومی میدم خدمتتون.

مثل همیشه تسلیم خواسته اش شدم.

-باشه. می بینم تو دیوونه ای خدا

-گونه ام رو ب*و*سید.

-دیوونه ی توام

باهمون لباسا روی کاناپه افتادم.

-الان قهوه رو میارم

-باشه عزیزم

بعد از چند دقیقه با فنجونای قهوه و یه بشقاب پر بیسکویت کاکائویی

برگشت.

-بفرما خانمی

-مرسی عزیزم

فنجون قهوه رو برداشتم. بشقاب بیسکویت رو جلوم گرفت. نگاش منتظر بود.

-بیسکویت هم بخور

چشامو ریز کردم.

-بیسکویتا سمیه؟ مشکوک می زنی که این قدر هم زیاد اوردی

پوفی کشید

-مه گل بردار دیگه قهوه ات سرد شد.

شونه هامو بالا انداختم.

-باشه

یک بیسکویت برداشتم که چشمم به یک شیء نقره ای رنگ بین بیسکویتا افتاد.

-پدرام این چیه؟

-چی؟

برش داشتم. مات و مبهوت داشتم به حلقه ی تودستم نگاه می کردم. سرم رو بالا اوردم.

-پد...پدرام...

نگاهش جدی بود اما پرحرف، پراحساس، پراز دل گرمی.

حلقه رو از تودستم برداشت و جلوی پام زانو زد.

-مه گلم بامن ازدواج می کنی؟

اشک تو چشمم جمع شده بود؛ تار می دیدمش. دستامو جلوی دهنم گذاشته بودم. حرف زدن برام سخت شده بود. تو شک بودم.

-پد...پدرام

باهمون لحن جوابم رو داد

-مه گل...

خندیدم؛ خندید. عشق تو چشمای دوتامون فریاد می زد. دست چپم رو جلو اوردم. چشمم برق زد. حلقه رو کرد تودستم.

-عاشقتم دیوونه

-منم عاشقتم

دستامو گرفت واز روی کاناپه بلندم کرد.رو بروم ایستاد.دستش رو روی گونه ام گذاشت.

-نمی دونی چقدر خوشحالم

ازنگاه هم دل نمی کندیم.تودل جفتمون خدا میدونه چه خبر بود. چه حس نابیه حس خوشبختی...

لحظه ای بعد وجودم گرم شد.گم شدم تو گرمای اغوشش.دستامو دور کمرش حلقه کردم.محکم بقلم کرده بود وموهام رو می بوید.تودلم گفتم

-من دیگه فقط تورو میخوام وچشممام رو بستم وعطرش رو توریه هام کشیدم.اروم عقب کشید.کنار هم روی کاناپه نشستیم.به دستای گره شدمون نگاه کردم ولبخند زدم.

-می خواستم روز تولدت ازت خواستگاری کنم اما وقتی امشب مهدی ومریم رو دیدم دیگه دلم طاقت نیورد.می خوام زودتر مال خودم شی مه گل.

-همین الانشم مال توام

گونه ام رو ب*و*سید.در گوشم زمزمه کرد

-پس امشب تو اتاق تو بخوابم؟

انگار برق 220ولتی بهم وصل کردن. سریع عقب کشیدم واخم کردم.از خنده ریسه رفته بود.محکم به بازوش زدم

-تو چرا این قدر منحرفی؟

-بابا مگه چی گفتم میخوام شب کنارت بخوابم، تو خودت منحرفی. امشب کی بود تو عروسی داغ کرده بود؟

سر مو از خجالت پایین انداختم. لب به دندون گرفتم و چشامو بستم. سریع از جا بلند شدم. فرار رو برقرار ترجیح دادم

-من میرم بخوابم

بدو بدو به سمت اتاقم رفت و در رو بستم. پشت در تکیه دادم و نفس اسوده ای کشیدم. بادیدن حلقه ی تو دستام لبخند مهمون لبام شد.

(پدرام)

تقه ای به در زدم ولی جوابی نداد.

-مه گل پس کجا رفتی؟ قرار بود فیلم ببینیم
و باز هم سکوت.

در رو اروم باز کردم. روی تخت خوابیده بود. کنارش نشستم. موهاش رو کنار زدم. یه کم تکون خورد. نزدیک گوشش رفتم واروم گفتم

-می دونم بیداری. به نفعته چشما تو باز کنی
چشماشو سفت بسته بود و تکون نمی خورد.

-باشه حالا نشونت میدم

یهو چشماش رو باز کرد. خمیازه ساختگی کشید.

-عه پدرام اینجایی...

سر مو کج کردم طرفش.

-بازیگر خوبی هستی ها

قیافه اش توهم رفت.

-چرا این حرف رو میزنی؟

-اخه دو دقیقه نیست ازدست من فرار کردی بعد به این زودی خوابت برده

بود؟

خندید

-حالا... ولی واقعا خوابم میاد خیلی خسته ام

خمیازه ای کشیدم.

-منم خستم

اروم کنارش روی تخت دراز کشیدم. مثل فنر از جا بلند شد.

-پدرام باید بری تو اتاقت

-وای مه گل میدونی چقدر راهه. منم خیلی خسته ام

-پس من میرم

اومد بره که مچ دستش رو گرفتم. مغموم نگاهش کردم

-من فقط دوست دارم کنارت بخوابم همین. بهم اعتماد نداری؟

سرشو پایین انداخت.

-منظورم این نبود...

اروم روی تخت نشست و کنارم خوابید. به اغوش کشیدمش.

-خیلی سرتقی مه گل

باشیطنت گفت

-میدونم عزیزم منم دوست دارم

گیج نگاش کردم. خندید

-گفتی سرتق منم گفتم منم دوستت دارم

-اها... دیوونه خيله خب دوستت دارم شب به خير

چشماشو بست.

-شب به خير

موهاشوب*و*سیدم وچشامو بستم و تو همون حالت خوابم برد.

(مه گل)

اروم چشمامو باز کردم. با دیدن صورت ارومش لبخندی زدم. اروم از جا بلند

شدم و به اشپزخونه رفتم. باصدای ویز ویز گوشیم به طرفش رفتم.

-سلام مامان

-سلام دخترم خوبی؟

سرد جواب دادم

-آره

-مه گل باید بینمت

-چیزی شده؟

-در رابطه با محموده

گوشی رو سفت تر تودستم گرفتم. مصمم گفتم

-چی؟

-یه برگه اس که باید ببینیش

-باشه الان راه می افتم

-منتظرتم

گوشی رو قطع کردم و به اتاق خواب رفتم. پدرام هنوز خواب بود. نفس اسوده ای کشیدم؛ آرام مانتم و برداشتم و بیرون رفتم.

روی کاناپه نشستم.

-راجب چی می خواستی باهام حرف بزنی؟

-این برگه...

برگه رو از دستش گرفتم

-دیشب روی میزکارش پیدا کردم

نگاه سرسری به برگه انداختم

-این که مربوط به کالاهای کارخونه اس

-در سته ولی... به قسمت مشخصات نگاه کن. اسم کارخونه وارد کننده قید نشده.

دقیق تر شدم. راست می گفت.

-باید از نیما پرسم قضیه چیه.

با عجله از جا بلند شدم.

-کجا؟

-میرم کارخونه با نیما حرف بزنم

مغموم نگام کرد

-حالا خب یه کم بشین

-بعدا میام.

با عجله به سمت در دویدم و سرسری ازش خدافظی کردم.

با تقه ای به در وارد شدم. سرشو بالا آورد

-مه گل؟

-سلام نیما

با دست اشاره کرد که بشینم.

-راه گم کردی. خیلی وقته ازت خبری نیست.

-دو هفته بیشتر نیست که از دست گچا راحت شدم. به زودی برمیگردم سرکار

-خوبه... خوشحالم

برگه رو از کیفم در آوردم و به طرفش گرفتم.

-نیما این برگه روی میز پدرت بوده. درظاهر مربوط به یه سری کالاهاى واردی

کارخونه اس ولی این طور نیست. اسم کارخونه وارد کننده قید نشده. حس

میکنم منصوری داره به اسم کارخونه یه کارایی میکنه.

-فکر کردم بی خیال انتقام شدی

-نه منتظر فرصت بودم

-باید برم انبار. امارش رو در میارم که این کالاها که به اسم کارخونه وارد شدن

چین.

ازجا بلند شدم.

-پس خبر باتو

-بمون یه چایی بخوریم

-نه باید برم

تادم در بدرقه ام کرد. از کارخونه خارج شدم و راهی خونه شدم.

اروم در اپارتمان رو باز کردم و داخل شدم؛ به اتاق خواب سرک کشیدم. پدرام هنوز خواب خواب بود. خریدار رو روی میز گذاشتم. روی تخت نشستم. با یه تیکه از موهام شروع کردم به نوازش صورتش. دماغش بالا و پایین می پرید. از قیافه اش خندم گرفته بود. چشاشو اروم باز کرد و بادیدن صورت خندون من لبخند زد.

-شیطون این چه طرز بیدار کردنه؟

-دیگه دیگه. پاشو خیلی وقته خوابی

مج دستم رو گرفت و منو تو اغوشش انداخت.

-فقط یه کم دیگه خیلی خسته ام.

سرمو به سینه اش تکیه دادم و لبخند زدم.

(نیما)

با او مدن مه گل دلم بی قرارتر شد و با رفتنش غم مهمون دوباره ی دلم... این

روزا منم نمی دونستم چی می

خوام. فکر مه گل پر رنگ تر بود از انتقام روزای تلخ

کودکی و نوجوونیم. سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم؛ زل زدم به برگه ی تو

دستم. پوفی کشیدم و به سمت انبار راهی شدم.

ترابی: سلام آقای مرادی خوش او میدید

-ممنون. او مدم یه سری به انبار بز نم.

-اها... خوش او مدید

-چته ترایی؟ چرا رنگت پرید؟

-هیچی اقا. چی باید باشه؟ بشینید بگم یه چایی بیارن.

-نیازی نیست، کارم که تموم شد میرم. لیست کالاهایی که این ماه از کارخونه

وارد و خارج شده رو برام بیار.

-بله چشم اقا

چند دقیقه بعد با یک برگه تودستش برگشت.

-بفرمایید اقا.

-ممنون می تونی بری سرکارت.

-بله چشم.

لیست رو بر سر سی کردم. حدس مه گل در ست بود. خبری از لیست کالاهای

دروغی نبود.

-هعی من صورتی فقط کافیه اینا بره دست پلیس تا معلوم شه چه غلطی داری

میکنی که این روزا منم ازش بی خبرم.

برگه ها رو تو جیب کتم گذاشتم و به سمت خونه راهی شدم.

(نیما)

از خستگی روی پا بند نبودم؛ روی تخت افتادم و باهمون لباسا خوابم برد. با

صدای موبایلم از جا پریدم.

-الو...-

-خواب بودی؟-

باشنیدن صدایش چشمم باز شد و سر جام نشستم. چند لحظه سکوت...-

-الو نیما-

عصبی جواب دادم

-چی شده آقای منصوری به من زنگ زدید-

-می خوام ببینمت-

-برای چی؟-

-نیما راستش می دونم در حقت بدی کردم. می خوام ببینمت باید حرف

بزنیم. واسه رفع کدورت ها.

-که دوباره بشم شریک کصافت کاریات؟-

-منظورت چییه؟-

با طعنه گفتم

-چییه؟ نتونستی دردونه ات رورام خودت کنی نه؟ باز یادت افتاد یه پسر دیگه

داری؟

فریاد زد

-نیما-

۱-ها یا شایدم می ترسی بااین همه مدرکی که ازت دارم بیچاره

کنم...آآ...مثلا قتل بهترین رفیقت

صدایش هر لحظه بالاتر می رفت

-قتلی که نقشه اش رو خودت ریختی. انگار یادت رفته پسر جون. تو هر مدرکی که از من داری ردپای خودتم هست. واسه همین تاحالا با این همه نفرت نرفتی پیش پلیس. الکی منو تهدید نکن بچه جون.

ارومتر ادامه داد

-نیما سر عقل بیا من تورو کنار نذاشتم، فقط گفتم یه مدت افتابی نشی تا پدرام بتونه منو ببخشه. چی می تونستم بگم راجب تو...

-اون همه چیه می دونه

فریاد زد

-چی؟

-بهش گفتم یه برادر داره، حقش بود بدونه

-تو چه غلطی کردی؟

عصبی جواب دادم

-درست صحبت کن لعنتی

-بیا رودر رو حرف بزنیم نیما

-حرفی واسه گفتن نیست. ببین چقدر پستی که همه ازت متنفرن.

-هه... تو خودتم مثل منی پسر. انگار یادت رفته، دست از لجبازی بردار و بیا

اینجا تا صحبت کنیم

-برو بابا

گوشی رو قطع کردم. خیلی عصبی بودم. کنترل کارام دست خودم نبود؛ موبایل

رو عصبی پرت کردم گوشه اتاق. دستمو کشیدم تو موهام. دندونامو از شدت

خشم روی هم فشار دادم. کلافه بلند شدم وزدم بیرون. راهی شدم سمت خونه

ی پدری که هیچ وقت پدر نبود. پدری که از من منی ساخت که من نبودم. پامو روی گاز فشار دادم و با سرعت بیشتری راندم. نفهمیدم کی رسیدم در خونه اش. صدای جیغ ترمز ماشین تو مخم سوت کشید. مردد بودم بین رفتن و موندن. از ماشین پیاده شدم؛ باکراه دستم رو سمت زنگ بردم و زنگ رو فشردم. نفس عمیقی کشیدم تا فکرم اروم شه. با صدای تیک باز شدن در مصمم قدم برداشتم و وارد خونه شدم و ذهنم رو خالی کردم از هر گونه ابهام.

(منصوری)

دستام رو دو طرف سرم گذاشته بودم و از درد چشمامو روی هم فشار می

دادم. با صدای تیک باز شدن در سرمو بالا اوردم. فریاد زدم

- مگه نگفتم کسی مزاحم نشه؟

خدمتکار به من من افتاده بود.

- اقا... ببخشید راستش...

نذاشتم حرفشو تموم کنه.

- گمشو بیرون

باترس بیرون رفت و در رو بست. ثانیه ای بعد دوباره در باز شد. عصبی از جا

بلند شدم ولی با دیدن نیما سرجا خشکم زد. با تمسخر داشت نگاه می کرد.

- زورت فقط به این خدمتکارا میرسه منصوری

صدام ارومتر شد.

- گفتم نمایای ولی به یک ساعت نکشیده پیدات شد.

پیروزمند نگاهش کردم، اما نگاهش رنگ نباخت. روی کاناپه نشست؛ پاشوروی پا انداخت و دستاشو دور پاش قلاب کرد.

- چرا می خواستی منو ببینی؟

خدمتکار رو صدا کردم.

- دو تا قهوه بیار

- چشم.. چشم اقا

- منتظرم

روبروش نشستم.

- پشت تلفن گفتم برای رفع کدورت

خنده هیستریک عصبی کرد.

- باز کجا کارت گیر کرده؟

- کافیه نیما. میدونم من اشتباه زیاد کردم. میخوام دوباره بشیم مثل قبل.

دست به سینه بانگاهی مطمئن نگام کرد.

- این دفعه کجا باید برم؟

- یعنی...

- حاشیه نرو منصوری.

- دبی

- چه سودی برای من داره؟

- پنجاه پنجاه

از جا بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.

- آآ... نشد منصوری خطرش رو من بکنم...

روی پاشنه پا چرخید طرفم.

-بعد پنجاه پنجاه؟ من دیگه اون نیما نیستم که بتونی سرش رو شیره بمالی. آگه بخوای دوباره کار رو باهات شروع کنم یه شرط دارم.

-چی؟

-اسم منو وارد شناسنامه ات میکنی. به همه میگی من پسرتم. همه چیز یه جا نمی تونه واسه پدرام باشه، منم پسرتم.

-بعد از مرگم دیگه برام چه اهمیتی داره چقدر به کی میرسه؟ حالا که می گی پدرامم میدونه باشه حرفی نیست. شرطت قبوله دستشو جلو آورد.

-پس شراکت جدیدمون مبارکه

ازجا بلند شدم؛ دستشو محکم فشردم و باهاش دست دادم

-اقا قهوه ها...

به سمتش رفتم و سینی رو گرفتم.

-میتونی بری

-بله اقا

فنجون قهوه رو برداشت و طبق عادتش کنار پنجره ایستاد.

-چرا ناصر رو کشتی؟

متعجب زل زدم بهش.

-وقتی بهم گفتمی می خوام بکشیش مثل همیشه کمکت کردم بدون هیچ چون وچرای. نقشه ریختم؛ ادم فرستادم ترمز ماشینش رو دست کاری کنند. فقط خواستی من عمل کردم. ولی حالا می خوام بدونم چرا؟ برگشت طرفم.

-فقط به خاطر نازنین؟

-وقتی خودت میدونی پس چرا می پرسی؟

-فقط به خاطر نازنین نبود؛ مطمئنم. آگه فقط به خاطر اون بود تو خیلی سال پیش هم می تونستی بکشیش.

عصبی از جا بلند شدم

-آره. فقط به خاطر اون نبود. ناصر همه چیز رو فهمیده بود. از قاچاق موادی که به اسم کارخونه می کردم؛ خبردار شده بود. باید می کشتمش؛ وگرنه هر دو مون می افتادیم گوشه زندان.

-تو که با برگشت پدرام گفتمی کشیدی کنار

-دروغ گفتم واسه پس زدن تو

-صحیح

دستشو به نشونه ی تهدید بالا آورد.

-آگه این بار بخوام دورم بزنی بد می بینی منصوره.

-نگران نباش

-من دیگه میرم.

تادم در بدرقه اش کردم. خوشحال بودم از برگشتش. تواین کار به نیما نیاز داشتم.

-برگشتیم به سود کلان منصوری
نیشخندی زدم و روی صندلی ولو شدم.

(مه گل)

جلوی آینه ایستاده بودم و با دقت خودم رو ارایش می کردم. پدرام اومد داخل
اتاق؛ از تو آینه بهش لبخند زدم. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و از پشت بقلم
کرد و سرشو روی شونه ام گذاشت.

-مهمونا رسیدن، هنوز آماده نیستی؟

-دیگه کارم داره تموم میشه.

روی گردنم ب*و*سه ای زد، چشممو بستم. ریز گفتم

-پدرام...

صداشو خمار کرد؛ نفس گرمش زیر گوشم رو قلقلک داد.

-میدونی که چیزی نمونده مال خودم شی؟

چیزی نگفتم. چشممو اروم باز کردم؛ دستامو روی دستای حلقه شده اش

گذاشتم و اروم دستاش رو از دور کمرم باز کردم و روبروش ایستادم.

-میزاری آماده شم یانه؟

خندید. ب*و*سه ای به گونه ام زد و روی تخت نشست.

-امشب که مال خودم شدی دیگه نمی تونی از دستم در بری

گردنمو کج کردم.

-پدرام...

شیطون خندید؛ چشمکی زد.

-زود باش دیگه خانمی. مهمونا منتظرن

روبه اینه کردم و مشغول تکمیل ارایشم شدم. به خاطر دوره های ارایشگری که رفته بودم؛ هیچ وقت برای مهمونیا استرس نداشتم. با زدن ریمل زل زدم به خودم تو آینه. موهامو صاف کرده بودم و دورم ریخته بودم. به لباس شب طلایی رنگم که همخونی قشنگی با عسلی چشمام پیدا کرده بود چشم دوختم. از جلوی اینه کنار رفتم.

-بریم عزیزم

-چقدر این لباس بهت میاد

-سلیقه ی شماست دیگه

دستمو دور بازوش انداختم و دوتایی به داخل سالن رفتیم. همه بچه ها اومده بودن. باور و دمون شروع کردن به کل کشیدن. مادر مم دعوت کرده بودم ولی کسی چیزی به منصور ی بزرگ نگفت. از این موضوع راضی بودم. نمی خواستم جشن عقدم با قدم همچین ادمی نحس شه.

مریم: چقدر خوشگل شدی عزیز دلم

-مرسی فدات شم

از اغوشش بیرون اومدم. چقدر قشنگ بود خواهرانه های مریم. با همه سلام کردیم و رفتیم روی صندلی مخصوص نشستیم. به سفره ی عقدم نگاه کردم؛ چقدر احساس خوشبختی می کردم. مغرور به پدرام نگاه کردم و لبخندی زدم.

-پدرام پس عاقد کی میاد؟

-زنگ زدم گفت تو را هم

نمی دونم چرا استرس گرفته بودم. یک ساعتی از وقت مقرر گذشته بود ولی عاقد هنوز نیومده بود. سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم. حواسم سر جاش نبود؛ نمی دونستم چقدر گذشته. چشم برگردوندم دیدم پدرام کنارم نیست. مضطرب کنار مریم رفتم.

-مریم پدرام کجاست؟

-چند دقیقه پیش دیدم رفت بیرون. مه گل پس این عاقد کجاست؟

-نمی دونم چرا این قدر دیر کرده. پدرام کجا غیبت زدی؟

-چرا این قدر مضطربی. شاید رفته سر راه عاقد.

-اره... حتما

عصبی سر جام برگشتم و منتظر چشم دوختم به در ولی نه خبری از پدرام بود نه عاقد. همه داشتن پیچ پیچ می کردن، با دو به سمت اتاق خواب رفتم. گوشیمو برداشتم؛ دستام می لرزید. با دستای لرزون شماره ی پدرام رو گرفتم. صدای منشی تلفنی مثل پتک روی سرم فرود اومد.

-این چرا گوشیش خاموشه

لرزون به سمت سالن رفتم. حالم بد بود؛ پاهام از استرس می لرزید و هرآن ممکن بود بیفتم. چشمم بارونی بود و صدام بر بغض. رو کردم سمت مهمونا.

-کسی کسی خبر نداره پدرام کجاست؟

هیچ کس بهم جوابی نداد. همه نگران نگام می کردن.

یاشار: مه گل نگران نباش الان باهات تماس می گیرم

-خا...خاموشه

بی حال روی کاناپه افتادم ودستم رو روی سرم

گذاشتم. همه دوره ام کردن. مامان نگران کنارم اومد؛ دستمو تو دستم گرفت

-دخترم اروم باش

-چطوری اروم باشم؟ دوساعته از پدرام خبری نیست. کی وسط جشن عقدش

غییش میزنه؟

روکردم سمت یاشار. باعجز گفتم

-یاشار توروخدا برو بین کجاست

حال اونم مثل من خراب بود. همه نگران بودن. باشهاب به سمت در خروجی

دویدن ورفتن. گوشی تو دستم لرزید. سریع دکمه ی اتصال رو زدم.

-اخه اقا داماد نیومد برای مراسم عقدش...

باشک گفتم

-نی..نیما

-بهت گفتم عشقمو پس زن.

خنده ی هیستریک عصبی کردکه وجودمو لرزوند.

-یادته بهت گفتم اگه پدرام بفهمه بازیش دادی فکر کردی چی میشه؟ خب

منم بهش گفتم

موبایل از دستم ول شد. زل زده بودم به روبرو. مثل ابر بهار گریه می کردم. مریم

شونه هامو گرفت ومدام تکونم می داد.

-مه گل چرا حرف نمی زنی؟ کی بود پشت تلفن؟

صداها رو مبهم می شنیدم، همه رو تار می دیدم. همه بابت زل زده بودن بهم. بغض توگلووم داشت خفه ام می کرد ولی راه خلاصی نداشت. به سختی از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاق. صدای هیچ کس رو نمی شنیدم. چشمم فقط به مسیر روبروم بود. کمرم خم شد از سنگینی این درد. باعجز روی زمین افتادم. همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد و لحظه ای بعد از حال رفتم.

تقه ای به در خورد و ثانیه ای بعد در باز شد.

-سلام مه گل

از جا بلند شدم.

-سلام نیما

با دست تعارف کردم که بشینه. از پشت میزم بیرون اومدم و روبروش روی کاناپه نشستیم.

-خیله وقته ندیدمت. این همه مدت کجا بودی؟

-دبی

با تردید نگاهش کردم

-دبی؟

-برای یک سری کارای شخصی.

-اها. راستی تبریک میگم که رسماً شدی نیما منصور.

-آره حق و حقوقم رو پس گرفتم. منم بهت تبریک میگم برای نامزدیت

-با اینکه نبودى پس بى خبرم نيستى.

-نه نيستم...ميتونم يه سوال ازت بپرسم؟

-البته

-بازدواجت با پدرام...

پريدم وسط حرفش.

-ديگه فكر انتقام نيستم. خيلى فكر كردم تا تصميمم رو گرفتم. من پدرام رو مى

خوام. عشق اون جاگزين همه ي زخمى گذشته اس. يه ماهه ديگه عقد مى

كنيم. توهم كه به حق و حقوقت رسيدى، پس نيازى نيست راجب اون موضوع

ديگه حرفى بزويم.

-صحيح.

سرشو پايين انداخت، اروم گفت

-ولى يه چيزى اين وسط داره منو ازار ميده.

-چى؟

عصبى ازجا بلند شد.

-هيچى ولس كن

رو بروش ايستادم.

-حرفتو بزن نيما

زل زد تو چشمام. يه قدم به سمتم برداشت. از نگاهش تر سيدم. باهر قدمى كه

برداشت يه قدم عقب تر رفتم. با قدم اخر به ديوار برخورددم. فاصله اش ازم چند

سانت بيشتتر نبود، دستشو کنار سرم روى ديوار گذاشت.

-تو چت شده نيما؟

بدون توجه بهم سرشو نزدیک تر کرد و قبل اینکه بتونم واکنشی نشون بدم لبشو روی لبم گذاشت. حال تهوع گرفته بودم؛ تو یک حرکت خودمو عقب کشیدم و سیلی محکمی بهش زدم که از شدت سیلی صورتش چرخید.

-معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟

یک قدم عقب رفت؛ سرشو پایین انداخت.

-من... من عاشقتم مه گل

عصبی جیغ کشیدم

-گمشو بیرون لعنتی. توهم یه پست فطرتی مثل پدرت. حتی میدونم راجب

مادرمم دروغ گفتمی و به روت نیوردم

صدام هر لحظه بالاتر می رفت.

-گمشو بیرون. نمی خوام ریختت رو ببینم

نیشخندی زد.

-حساب پس زدن عشق منو پس میدی.

باجیغ از خواب پریدم. روی پیشونی و گردنم عرق سرد نشسته بود. مامانم از جا

پرید؛ نگران زل زده بود بهم.

-دخترم چی شده؟

بغضم ترکید.

-مامان... مامان پدرام کجاست؟

چشمای اونم بارونی شد. روی تخت نشست و منو در اغوش کشید. بی وقفه

گریه می کردم؛ سرم داشت می ترکید.

-دخترم... اخ دخترم. پدر و پسر زندگی منو نابود کردن
- ما مان... دارم میترکم. ما مان دارم می میرم. پدرام... پدرام من بی
گ*ن*ا*هه. اون داداش لعنتیش باعث جدایی من شد.
عقب کشید.

-راجب چی داری حرف میزنی؟
به سختی لب باز کردم.
-یه ماه پیش نیما بهم ابراز علاقه کرد ولی من پسش زدم. اون بود که بهم زنگ
زد...

بغض تو گلو من نداشت ادامه ی حرفم رو بزدم. دوباره سرم رو روی سینه اش
گذاشت.

-مه گل اروم باش همه چیز درست میشه.
-نمیشه... نمیشه مامان.
سرمو توی سینه اش محکم تر فشار دادم و زار زدم.

(نیما)

-سلام آقا.
-تو چه وضعیتی؟
-مثل همیشه گاهی داد و فریاد الکی میکنه که بچه ها به خدمتش می رسن.
پوزخندی زدم
-خوبه. در رو باز کن
-چشم اقا

کلید انداخت و در رو باز کرد.

-سلام بابا

جای جای صورتش پر زخم بود. روی تخت کهنه گوشه اتاق بی حال افتاده بود. با صدام به سختی چشماشو باز کرد و سعی کرد سر جاش بشینه. صدای

قیریز قیریز تخت روی اعصابم رژه رفت. عصبی داد زدم

-نمی خواد از جات تکون بخوری

به سختی لب باز کرد.

-پس همه اینا زیر سرتو لعنتی. چرا منو اینجا زندانی کردی؟

روی صندلی رو بروش نشستم.

-نگران نباش، یه ماهه اینجایی اما هیچ کس اون بیرون نگران نیست؛ حتی نازنین خانومت.

زل زدم بهش. باعجز نگام کرد.

-داری حساب پس میدی منصوری

-توکه چیزی که خواستی رو بهت دادم پس دیگه چرا...

-اتفاقا اگه اون روز تا حالا زندت گذاشتم به خاطر همین بود که هنوز به خواسته ام نرسیده بودم.

صندلی رو عقب کشیدم و شروع کردم به قدم زدن.

-چندسال هر چی گفتم چشم ولی وقتی دردونه ات برگشت منو مثل یه اشغال انداختی کنار. منم برای انتقام رفتم سراغ مه گل تا به وسیله ی اون

نابودت کنم. بهش همه حقیقت راجب مرگ پدرش رو گفتم؛ گفتم تو کشتیش
اما اون احمق... اونم به خاطر پدرام گند زد به همه چی.

عصبی فریاد کشیدم

-همش پدرام... پدرام. حتی دختری که قرار بود سهم من بشه شد عاشق
پدرام. هم منو پس زد هم انتقام مرگ پدرش رو بی خیال شد؛ همش به خاطر
پدرام. همون لعنتی که هم پدرم رو ازم گرفت، هم انتقامم رو هم دختری رو که

بهش دل باخته بودم

نفس عمیقی کشیدم

-اما میدونی چیه... احساس رو گذاشتم کنار. نه دیگه تو برام مهمی نه اون
دختره احمق.

عصبی به سمتش قدم برداشتم. دستامو دور گردنش انداختم و فشار دادم. باعجز
نگام کرد.

-نیما...

بی احساس بدون اینکه گردنش رو رها کنم زل زدم بهش.

-فقط می خواستم قبل مرگت حقیقت رو بدونی

چشمش هر لحظه باز تر می شد و صدای خرخر گلویش بی شتر... اما در یک
لحظه بی صدا شد. چشمش توهمون حالت خیره موندبه سقف. از جا بلند
شدم، چشماشو بستم.

-خدافظ پدر.

و به سمت در راه افتادم.

(مه گل)

نگاه همه به خاک سرد بود؛ نگاه من اما خیره بود به سیاهی شب. خیره بود به چشمایی که دیگه برق گذشته رو نداشت. تونگاهش هیچی نبود، عاری از احساس. هر دو غرق بودیم تونگاه هم ولی چقدر فرق بود بین نگاه من و... قطره های اشک چشمام بازه *و*س سرسره بازی کردن روی گونه هام. گلوم درد می کرد از بغضی که چنگ می نداشت به وجود پر دردم.

-مه گل؟

با صدای مادرم نگاه ازش گرفتم.

-باهاش حرف زدی؟

-نه هنوز. بعد یکماه بیهوشی پیداش شده

-به خاطر مرگ پدرش

سرمو پایین انداختم، بغضم توگلوم رو قورت دادم.

-مامان نگاهشو دیدی؟ نگاش آشنا بود؛ رنگ تنفر. نگاهی که وقتی فهمیدم

بابام کشته شده، خودم داشتم. ولی به خاطر اون جنس نگام فرق کرد، حس تو

قلبم...

صورتتم غرق اشک شده بود.

-مه گل خواهش می کنم دخترم...

بالبخند مهربونی نگاش کردم.

-ببخشید مامان توروهم اذیت کردم

-تموم دل نگرونی من تویی.

-میدونم مامان... راستی دلیل مرگ محمود چی بود؟

-تصادف. راستش...

-چی مامان؟ حرفتو بزن

-یه چیزی این وسط درست نیست. ماشین محمود هم درست مثل پدرت پرت شده ته دره و اتیش گرفته.

سرمو پایین انداختم وبه فکر فرو رفتم.

-میدونم داری به چی فکر میکنی ولی محال ممکنه. صدای ضبط شده اش رو جفتمون شنیدیم. شاید خدا اونو به سزاش رسوند.

-نمی دونم... شاید

سرمو بالا اوردم، اثری از پدرام نبود. مضطرب از جا بلند شدم.

-چی شده دخترم؟

-هی.. هیچی مامان الان برمی گردم

کمی اطراف بهشت زهرا تاییدم و چشم چرخوندم. دیدمش، بالای سر قبر یکی نشسته بود و فاتحه می خونده. مردد موندم بین رفتن و موندن. قدمای لرزونم رو به سمتش برداشتم. چقدر دل تنگش بودم، این یک ماه خدا می دونه چطور شبامو روز کردم و روزامو شب. وجودم پراز استرس شده بود و تشویش. ترسیدم پسم بزنه و خوردم کنه. ولی هر چی بود حق داشت. باید برای داشتتش می جنگیدم. با این فکر قدمامو محکم تر کردم وبه سمتش رفتم. با صدای شنیدن قدمام سرش رو بالا آورد. چشمش که به چشمم افتاد اخم کرد و از جا بلندشد. اومد از کنارم رد شه که بازوش رو گرفتم. صدام می لرزید

-پدرام؟

دستمو پس زد و محکم منو کنار زد. نتونستم تعادل رو حفظ کنم و روی زمین افتادم. اخ بلندی گفتم، نگاه سرسری بهم کرد. باطعنه گفت

- لیاقت همینه

و بدون اعتنا منو پشت سر گذاشت و رفت. تلاش نکردم برای بلند شدن. به خاک نشستم و رفتنش رو نگاه کردم. اشکام شد بدرقه احساس رفته اش. دستامو به زمین زدم و به سختی از جا بلند شدم. بالای سر خاکی رفتم که داشت براش فاتحه می خونند.

- شهرزاد... پس خاک مادرت اینجاس
نشستم و براش فاتحه ای خوندم.

- مادر... تو برای پسرت و من دعا کن
- سلام مه گل

با صدایش خون تو مغزم دوید. عصبی از جا بلند شدم. به طرفش رفتم و ورو بروش ایستادم.

- با چه رویی او مدی بهم سلام میکنی؟

خندید، خنده اش وجودم رو به رعشه انداخت.

- به چی می خندی عوضی؟ می خندی به ادم پست و درمونده ای که ازم ساختی. چطور چطور دلت او مد، من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم.

- عشق منو پس زدی

فریاد زدم

- چون عاشقت نبودم

مصمم نگام کرد

-ولی من بودم. وقتی مال من نبودى نمى تونستى مال كسى ديگه اى هم باشى.

خنده ي هيستريك عصبى كردم

-تو ديپوونه اى. تويه اشغالى بدتر از پدرت.

يقه ام رو گرفت.

-صدات رو ببر، برات بد تموم ميشه. بالاخره تورو مال خودم مى كنم.

خنديد.

-فهميدى مال خودم.

ترسيده بودم، يقه ام رو ول كرد. توشك بودم و حرکتى نمى كردم. پشت سرم

گذاشت و رفت. زمين رو لگد گرفتم

-لعنتى

وباز به اشكام اجازه ي باريدن دادم.

روزها بى هدف از پى هم مى گذشت، مادرم هر چى اصرار كرد برگردم خونه

قبول نكردم. نمى تونستم از خاطره هام دل بكنم.

توى پذيرايى نشسته بودم و چايى مى خوردم؛ زل زده بودم به تلوزيون؛ ولى

حواسم به جاي ديگه بود. صدای چرخيدن كليد توى در منو به خودم آورد. نور

اميدى تودلم روشن شد، لبخندى زدم و به طرف در رفتم.

ناشناس: بفرماييد تو

بايدن ادمای ناشناس رو بروم جيغ بنفشى كشيدم. سرجا خشكشون زد. عصبى

توپيدم بهشون

- شما کی هستید؟

- من اسفندیاری هستم، نگاه دار. آقای منصوره کلید اینجا رو بهم دادن ولی نگفتن کسی توخونه هست. من شرمندم خانوم.

- آقای منصوره چرا باید کلید اینجا رو داده باشه به شما؟

گیج به زن و مرد کنارش که به نظر زن وشوهر بودند نگاه کرد وشونه هاش رو بالا انداخت.

- والا قصد دارن خونه رو بفروشن. مگه به شما اطلاع ندادن؟

پاهام سست شد.

- ف...فروش؟

دستم رو روی سرم گذاشتم وروی کاناپه کنارم نشستم.

خانمه طرفم اومد.

- خانم حالتون خوبه؟

- اره اره خوبم

خودم رو جمع جور کردم.

- ببخشید سرم گیج رفت. حتما یادش رفته بهم اطلاع بده

لبخند تصنعی زدم

- بفرمایید خونه رو ببینید من واقعا شرمندم.

اسفندیاری: دشمنتون شرمنده

به زور روی پا ایستادم. بعد از رفتنشون روی کاناپه دراز کشیدم و به حال خودم زار زدم. به طرف موبایلم رفتم، برای هزارمین بار تواین مدت شمارش رو گرفتم، به امید اینکه جواب بده. بوق های ممتد روی مخم رژه رفتن.

-مشترک مورد نظر پاسخ گو نمی باشد

-به درک که جواب نمیدی.

عصبی از جا بلند شدم.

-بسه دیگه این همه تحقیر.

به اتاق خواب رفتم؛ چمدونم رو روی تخت انداختم و لباسام رو نامرتب توش ریختم. دوتا چمدون پر شد از لباسا و وسایلم. رفتم و جای جای خونه رو با بغض نگاه کردم.

-خداافظ پدرام

چمدونا رو برداشتم و بیرون رفتم. راهی شدم سمت خونه ای که کسی توش بی صبرانه منتظرم بود. بااین فکر کمی دلم اروم گرفت و ناخودآگاه لبخند پردردی زدم.

-سلام مامان

نگاهش به چمدونا بود؛ شوق تو چشماش رو دیدم. لحظه ای بعد گم شدم تو اغوش مادرانه اش.

-خوش اومدی دخترم

جای جای صورتم رو غرق ب*و*سه کرد. وجود یخ زده ام رو کمی فقط کمی گرم کرد. چمدونا رو داخل اتاقم بردم.

-سلام غار تنهایی من

روی تخت دراز کشیدم و نفس ارومی کشیدم.

(پدرام)

مثل همه ی این روزا روبروی ساختمان ایستاده بودم و به پنجره ی اتاقش نگاه می کردم. گوشیم ویز ویز کرد، بادیدن اسمش روی صفحه گوشی، خواستم قدم بردارم سمت خونه، ولی عقلم مانع شد. جواب ندادم؛ مثل روزای گذشته نیم ساعت از رفتن اسفندیاری گذشته بود و من هنوز اونجا ایستاده بودم. در ساختمون باز شد. پشت تیر برق قایم شدم؛ ماشینش از پارکینگ بیرون اومد. لحظه ای توقف کرد. سرشوروی فرمون گذاشت. قلبم تیر کشید از دیدنش تا اون حال؛ چند بار محکم روی فرمون زد و ثانیه ای بعد صدای جیغ لا ستیکا در اومد. سریع تو ماشین پریدم و تعقیبش کردم. با سرعت می روند و توجهی به بوقای ماشینای اطرافش نداشت، انگار که بامرگ مسابقه گذاشته بود. ترسیدم باز چیزیش بشه. با سرعت راندم و کنار ماشینش رفتم. چند بار بوق زدم تا اونو متوجه خودم کنم ولی حواسش جای دیگه بود. جلوی در خونه ی مادرش ایستاد. با فاصله کنار کوچه ایستادم و باز زل زدم بهش. بادیدن چمدونا توی دستش...

سرمو روی فرمون گذاشتم. اهسته زمزمه کردم

-پس رفتی...

ماشینو روشن کردم و با سرعت از اونجا دور شدم.

-کیه؟

-منم یاشار

-بیا تو

داخل رفتم وروی کاناپه ولوشدم.

-آخر نرفتی باهاش حرف بزنی؟

-نه...نتونستم

رو بروم نشستم.

-پدرام تارا میگه مه گل داغونه. کلاسارو یکی درمیون میره، تودانشگاه هم حواسش به هیچی وهیچکس نیست. کارخونه هم که خودت میگی پیداش نیست. همش خودشو حبس کرده تواون خونه به امید دیدن تو. بس کن پدرام، دست بکش از این جدایی که جفتتون رو نابود کرده. به همین راحتی همه حرفای اون عوضی رو باور کردی بدون اینکه به مه گل فرصت دفاع بدی.

فریاد زدم

-بس کن یاشار

عصبی از جا بلند شدم.

- مه گل منو بازی داد می فهمی؟ کدوم عشق؟ از چی حرف میزنی؟ دیگه هیچی بین منو اون درست نمیشه. برای اینکه بدونی امشب برگشت خونه مادرش. بااولین مشتری که فرستادم همه وسایلیش رو جمع کرد ورفت.

-مشتری؟

-اه بس کن یاشار.

فرصت حرف دیگه ای رو بهش ندادم وبه سمت اتاقم رفتم ودر رو محکم بستم. جلوی اینه ایستادم وبه خودم نگاه کردم. چشمام رو بستم.

-میدونی که چیزی نمونده مال خودم شی؟

باز یادآوری خاطرات لعنتی. زل زدم به خودم تواینه، مصمم بانگاهی عاری از احساس.

-فراموشت می کنم مه گل.

وارد کارخونه شدم، روکردم به منشی.

-پرونده های مربوط به پروژه ی هتل کیش رو که سپرده بودم بهتون بیارین اتاقم.

-راستش آقای مهندس دست من نیستن

-منظورتون چیه؟

-خانم افشار امروز اومدن کارخونه. پرونده ها رو گرفتن

گره ی ابرو هام محکم تر شد.

-الان کجان؟

-تو اتاقشون

راهمو به سمت اتاقش کج کردم و بدون در زدن وارد شدم. سرشو

بالاورد. عصبی جلو رفتم، با تعجب زل زده بود بهم.

-خانم افشار؟

از جا بلند شد.

-بفرمایید آقای منصوری

ازلحن جدیش خشکم زد ولی خودم رو نباختم. باطعنه گفتم

-اولا تبریک میگم بازگشتتون رو، امیدوارم تعطیلات سه ماهه بهتون خوش گذشته باشه

مغموم سرشو پایین انداخت.

-دوما شما با چه اجازه ای پرونده های مربوط به هتل کیش رو از منشی گرفتید، اونا مربوط به کارخونه نیستن

پوزخندی زد

-انگار یادتون رفته. به اندازه شما بنده هم سرمایه گذاری کردم، پس به من مربوط میشه.

ارومتر ادامه داد

-درضمن تسلیت میگم بابت مرگ پدرتون

-ممنون. ولی بنده قصد هیچ گونه شراکتی باشما ندارم سهامتون رو میخرم.

لبخند زد

-ولی بنده قصد فروش ندارم

دستمو مشت کردم

-جداازاون ما تو این کار خونه هم شریکیم، پس میل شما مطرح نیست. الانم

لطفا اجازه بدید به کارام برسم، پرونده رو میدم به منشی براتون بیاره

از پشت میز بیرون اومد و کنار در ایستاد. بادست طرف در تعارف کرد

-بفرمایید خواهش میکنم حتما شما هم به اندازه من سرتون شلوغه

پوزخندی زد و عصبی از کنارش رد شدم و داخل اتاقم رفتم. مشت رو روی میز

کوفتم.

-لعنتی...

(مه گل)

با رفتنش عصبی دور اتاق رژه می رفتم.

-حقت بود، خوب حرصتو در اوردم.

منشی تقه ای به در زد و وارد شد.

-بله خانم افشار؟

پرونده ها رو از روی میز برداشتم و گرفتم سمتش.

-بدید به آقای منصوری

-چشم خانم راستی جلسه ی سهامدارا یک هفته دیگه اس. گفتم شاید اطلاع

ندارید...

-برای انتخاب مدیر عامل جدید؟

-بله

-پس باید خودم رو آماده کنم

-مطمئنم شما انتخاب می شید.

لبخند مهربونی بهش زدم.

-ازکجا مطمئنید؟

-جسارته ولی...

سرشو پایین انداخت.

-راستش بقیه ی سهامدارا از منصوری ها دل خوشی ندارن، وقتی هم پدرتون

زنده بودن ایشون مدیر عامل بودن

-بستگی داره... امیدوارم همین طور باشه که شما می گید
لبخندی زد.

-حتما همین طوره. با اجازه

سرمو تکون دادم. بیرون رفت و در رو بست. باناخنای روی میز ضرب گرفتم. آگه
من به عنوان مدیرعامل انتخاب می شدم...

به ساعت نگاهی کردم، یک بعد از ظهر... ازگرسنگی شکمم قاروقور می کرد.
ازجا بلند شدم و از اتاقم زدم بیرون. هم زمان در اتاق پدرامم باز شد و بیرون
اومد. سرش پایین بود، سرش رو بالا آورد. باهم چشم توچشم شدیم. سرجا
خشکمون زد. زل زده بودیم بهم. هر کدوم توچشمای اون یکی دنبال یه چیز
اشنا بودیم؛ شاید عشق، دل تنگی...

-مه گل؟

به خودمون اومدیم و نگاهمون برگشت سمت نیما. از اینکه این قدر بی پروا
وسط کارخونه منو به اسم صدا کرد شوکه شدم. نگام برگشت سمت
پدرام، باخم نگاهی به من ونیما کرد، پوزخندی زد که دلم رو به درد آورد. تنه
ای به نیما زد و ازکنارش رد شد. مات به رفتنش نگاه کردم.

-عزیزم به چی زل زدی؟

ازلفظ عزیزم کفرم در اومد، باخم زل زدم بهش. دستموبه نشونه ی تهدید بالا
اوردم.

-دیگه دور وبر من پیدات نشه عوضی

فرصت حرف دیگه ای رو بهش ندادم و بی تفاوت پشت سرش گذاشتم. حال خوب نبود؛ تحمل اونجا موندن رو نداشتم. از کارخونه زدم بیرون و برگشتم خونه.

-مه گل چه زود برگشتی؟

بی حال روی کاناپه افتادم.

-برگشتم دیگه

مامان رفت اشپزخونه و بادوتا چایی برگشت.

-مرسی مامان

-خواهش میکنم دخترم. بخور خستگی در ره.

چایی رو از روی میز برداشتم و به لبم نزدیک کردم، گرمای بخار چایی حس خوبی بهم داد. چشامو بستم تا یه کم ذهنم اروم شه.

-مه گل؟

-جونم مامان؟

-قضیه اون برگه ای که چندماه پیش بهت دادم چی شد؟ حالا که برگشتی

کارخونه نباید از سر در بیاری؟

گیج پرسیدم

-کدوم برگه؟

-همون برگه ای که از روی میز محمود برداشتم...

-اها اصلاً یادم نبود. دادمش به نیما تا پیگیری کنه که...

با بردن اسم نیما فکری از ذهنم خطور کرد که حرفم ناتمام موند. سریع از جا بلند شدم و به طرف در دویدم.

-کجامه گل؟

-یه چیزی این وسط درست نیست مامان میرم انبار. بعدا حرف می زنیم بدو بدو به سمت ماشینم رفتم و راهی کارخونه شدم.

-سلام خانم افشار

-سلام آقای ترابی. احوالات شما؟

-خیلی ممنون خانم

.منتظر داشت نگام می کرد.

-آقای ترابی یه زحمت داشتم برات، لیست کل کالاهایی که وارد یا خارج شده از انبار، مال 6ماه اخیر رو می خوام.

با تعجب نگام کرد.

-خانم افشار فکر نکنم مال 6ماه موجود باشه

-چرا نباید باشه؟ مگه اطلاعات بایگانی نمیشن؟

-چرا خانم جان ولی اقای منصوری مرتب میان انبار سر میزنن ولیستا رو با خودشون می برن.

-کدومشون؟

-آقا نیما

-که این طور... آقای ترابی هیچ فایل کپی دیگه ای ازشون رو سیستم نیست؟ متفکر سرش رو پایین انداخت.

-اجازه بیدیدیه نگاهی بندازم

-باشه

مشغول زیر و رو کردن کامپیوتر شد. مدام زیر لب دعا می کردم که اطلاعات موجود باشه.

-شانستون گفت خانم.

لبخندی از سر رضایت زدم.

-خداروشکر

-الان براتون پرینت می گیرم

ازجا بلند شدم. برگه ها رو داد دستم

-ممنون آقای ترابی آقای منصوری نفهمن من اومدم انبار...متوجهید که چی میگم؟

-بله بله چشم حتما

-لطف میکنی

-اختیار دارین خانوم. شما و پدرتون بیشتر از اینا به گردن من حق دارید

-یک سوال دیگه هم ازت داشتم، مسئول بررسی کالاها کیه؟

-شیخی بود که اخراج شد، الان خود آقای منصوری این کار رو انجام

میدن، هفته ای دوبار میان اینجا

-شما چیز مشکوکی ندیدی؟ مخصوصا 6ماه پیش.

-نه والا خانم چی مثلا؟

-ترابی می تونم بهت اعتماد کنم؟

-البته خانم

لیست رو از تو کیفم دراوردم.

-یه نگاه به این لیست بنداز. مال 6 ماه پیشه، ولی اصلا نمی دونم مربوط به چیه.

نگاه دقیقی به لیست کرد. رنگ از صورتش پرید.

-والا خانم من اولین باره این لیست رو می بینم، بعدم چرا این اسم کارخونه صادر کننده نداره؟

می دونستم ترابی یه چیزایی می دونه ولی نمی خواد حرفی بزنه.

-ترابی بیا روراست باشیم، من می خوام تورو بیارم تو میدون خودم

-متوجه منظورتون نمی شم

کلافه سرم رو چرخوندم.

-برای جور کردن جهاز دخترت به مشکل برخوردی نه؟ من تمام وکمال پولشو

بهت میدم

سرشو انداخت پایین.

-خانم اگه اقا نیما بفهمه منو زنده نمی زاره

پوزخندی زدم

-پس حدسم درست بود

متعجب نگام کرد.

-خا... خانم

-قبل اینکه اون عو ضی بفهمه انداختمش زندان. مگه اینکه خودتم دلت بخواد

همراهش بری؟

با ترس بهم زل زد

- خانم خواهش می کنم من آبرو دارم، اگه بیفتم زندان خانواده ام گرسنه می مونی. خواهش میکنم...

- پس حرف بزن

- باشه باشه میگم همه چیز رومیگم. منصوره بزرگ واقا نیما سال هاس که توکار قاچاق مواد مخدرن. برای اینکه لو نرن مواد مخدر رو به اسم مواد اولیه برای کارخونه وارد انبار می کردن. بعد اینکه اقا پدرام برگشت، اقا، نیما رو گذاشت کنار.

به برگه ی تودستش اشاره کرد

- این برگه هم مربوط به 6 ماه پیشه. یه سری جنس قرار بود از دبی وارد کنن؛ مثل همیشه به اسم کارخونه که خوداقانیا رفت دبی وجنسا رو رد کرد.

دستمو مشت کردم وازخشم دندونامو روی هم فشار دادم.

- الان هم که این تجارت فقط دست خود اقا نیماس.

پوزخندی زدم

- توروچقدر خریدن ترابی؟

سرشو پایین انداخت.

- بابام خیلی بهت اعتماد داشت

- خانم...

- ساکت شو. من نیما منصوره رو نابود میکنم توهم میای شهادت میدی

- اگه بیفتم زندان...

-این طوری جرمت سبک تر میشه ترابی، نزار خودم اقدام کنم که توهم با رئیسست میری ته چاه. نیما اعدام رو شاخشه. میای شهادت میدی وهر لعنتی که تواین موضوع نقش داره رو لو میدی، این طوری دادگاه کلی تخفیف برات قائل میشه، منم قول میدم هوای خانوادت رو داشته باشم.

-این برگه چطور رسید دست شما؟

-اونش مهم نیست. الانم زود باش تصمیمت رو بگیر الان بامن میای کلانتری یانه؟

متفکر سرشو پایین انداخت، به التماس افتاده بود.

-خانم خواهش می کنم...

رومو برگردوندم وراهی شدم سمت در.

-پس خودت خواستی

-خانم افشار...

سرجام ایستادم.

-برای خانوادم... سر قولتون هستید؟

-مطمئن باش

-باهاتون میام کلانتری

لبخند پیروزمندی زدم.

-دورانت سر رسید اقا نیما

گرمی خون رو پشت گردنم حس کردم، به سختی چشمامو باز کردم، دیدم تار بود. سرم رو بالا اوردم؛ از دردی که توی سرم پیچید اخ بلندی گفتم.

-پس بالاخره به هوش اومدی

چشمامو چند بار باز وبسته کردم تابتونم موقعیتم رو درک کنم.

-ترابی؟ چه بلایی سرم آوردی لعنتی؟

قهقهه ی بلندی زد.

-اینجا ته خطه خانم افشار

جیغ زدم.

-من کجام لعنتی؟ برای چی منو آوردی اینجا؟

سعی کردم از روی تخت بلند شم. یه تخت کهنه اهنی...

-اینجا اتاق مرگته، توهم قراره مثل پدرت بمیری

باتعجب زل زدم بهش. حمله عصبی بهم دست داده بود. هر لحظه لرزش تنم

بیشتر می شد.

-از چی داری حرف می زنی لعنتی؟

جیغ زدم

-از چی داری حرف میزنی

د ستامو دو طرف سرم گذا شتم؛ چشمامو بسته بودم. از روی تخت بلند شدم

ومثل دیوونه ها دور اتاق راه می رفتم. اتاق دور سرم می چرخید. به هق هق

افتاده بودم. باعجز روی زمین افتادم وزل زدم به یک نقطه نامعلوم. صداها توی

سرم اکو شدن.

-خیالت تخت آقا... فقط شیتیل ما سر جاشه دیگه؟

- نگران نباشین کار تمیز انجام میشه

بانفرت زل زدم بهش. هق هقم بند نمی اومد.

-لعنتی... تو... تو پدرمو کشتی

-افرین دختر باهوش

شروع کرد به دست زدن، انگشت اشارشو نشونه گرفت سمتم.

-اگه توهم مثل پدرت فوضولی نکرده بودی زنده می موندی

سرم رو پایین انداختم.

-بابامو... چطوری کشتی؟

-ترمزشو دست کاری کردم، رفت ته دره. خیلی طبیعی بود نه؟

-لعنتی پدرم تورو مثل برادرش می دونست

توگوشی محکمی بهم زد. مزه خون رو حس کردم؛ لبم پاره شده بود.

-دیگه زیادی داری زر زر می کنی

پوزخندی زدم

-چقدر؟ قیمتت چقدر بود بدبخت؟

فریاد کشید

-خفه شو.

تحقیر آمیز نگاش کردم.

-خیلی بدبختی

-خودم خفت می کنم هرزه

کمر بندشو در آورد. باترس زل زدم بهش

-می خوای چی کار کنی؟

کمر بند رو دور دستش پیچید.

-زبونتو کوتاه می کنم

با اولین ضربه جیغ بنفشی کشیدم. بدون هیچ ترحمی ضربه های کمر بند رو پشت سرهم به بدنم می زد. جای جای بدنم زخم شده بود و می سوخت. بی حال روی زمین افتادم و زار زدم. نای تکون خوردن نداشتم.

-حقت بود دختره ی کثیف.

تو نیستم جواب بدم؛ لبهام قفل شده بود بهم. از لای پلکام رفتنش رو دیدم. با کوفته شدن در دیگه چیزی نفهمیدم و از حال رفتم.

(نیما)

بعد از تماس ترابی سریع راهی شدم سمت خونه باغ.

-خوش او مدین اقا

-کجاست؟

-تو اتاقه

درو باز کردم. روی زمین افتاده بود، با ترس نزدیکش رفتم. لباساش تیکه پاره شده بود، روی بدن و صورتش پرجای زخم بود.

-مه گل

بدنشو تکون دادم.

-مه گل؟ مه گل؟

ولی چشماشو باز نکرد. با استرس نبضشو گرفتم. ضعیف می زد.

-لعنت بهت ترابی

اروم از روی زمین بلندش کردم وروی تخت گذاشتمش. کنار تختش زانو زدم، موهای تو صورتش رو کنار زدم وزل زدم بهش.

-چرا... چرا فهمیدی لعنتی

سرمو روی تخت گذاشتم. دستشو اروم گرفتم وب* و* سیدم.

-نمی خواستم این بلا سرت بیاد

-آقا...

سرمو برگردوندم. گره ی ابرو هام محکم تر شد، باخشم از جا بلند شدم وهجوم بردم سمتش. یقه اشو گرفتم وچسبوندمش به دیوار. ازخشم غریدم

-بالاجازه کی این بلا رو سرش آوردی؟

ازترس به خودش می لرزید. به من من افتاده بود.

-اقا.. اقا زبون... در.. ازی کرد

مشت محکمی به فکش زدم. از دهنش خون اومد. یقه اشو ول کردم وکلافه کنارکشیدم. روی زمین زانو زد.

-اقا اون همه چیزو می دونه؛ فقط موضوع مواد نیست. حتی ماجرای قتل پدرش. آگه می رفت پیش پلیس جفتمون اعدام می شدیم.

کلافه دور اتاق رژه می رفتم.

-چطور من احمق فکر نکردم ممکنه یه کپی ازاون برگه داشته باشه.

-اقا فقط یه راه مونده

در مونده برگشتم سمتش.

-چه راهی؟

-باید دهنش رو برای همیشه ببندیم

فریاد کشیدم

-خفه شو ترابی

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. متفکر برگشتم سمتش.

-اون از کجا می دونه تو قتل پدرش ما دست داشتیم؟

چشماشو چرخوند. به حق هق افتاده بود.

-من فکر کردم مثل پدرش...

-کل حقیقت رو گذاشتی کف دستش فقط با فکر اینکه قراره بمیره؟

غریدم

-تو چقدر احمقی؟ چقدر؟

-اقا رحم کنید

-زیادی بات کنار او مدم کصافت

تفنگو از جیبم در اوردم و نشونه گرفتم سمتش.

-اقا خواهش می کنم التماستونو می کنم

وجودم سراسر خشم بود. حرفاشو نمی فهمیدم. فقط مغزم بود که فرمان داد به

دستم. ماشه رو کشیدم و یه گلوله حرومش کردم، پخش زمین شد و خون از

مغزش فوران کرد. صدای جیغ مه گل سکوت باغ رو شکست. بااون حال نزار

دم در اتاق ایستاده بود و منو نگاه می کرد. زل زدم بهش. چشمام یک کاسه خون

بود. ترسو تو چشماش خوندم؛ چونه اش از بغض می لرزید. باسرعت داخل

اتاق رفت و در رو بست. باخشم به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. در با شدت

خورد به دیوار. کز کرده بود گوشه ی اتاق و از ترس به خودش می لرزید. اروم

اروم قدم برداشتم سمتش. چشمام هیچیو نمی دید. تفنگ رو روی شقیقه اش گذاشتم. جیغ کشید

-نه... نه خواهش می کنم.

تو یه لحظه به خودم او مدم. جلوش زانو زدم و تفنگ رو روی زمین انداختم. باحال نزار نگاش کردم.

- من دوستت دارم لعنتی

بانفرت زل زد بهم.

-ولی من ازت متنفرم. کصافت تو پدرمو کشتی

به اشکاش اجازه ی باریدن داد.

عصبی از جا بلندشدم و سمت در رفتم. عصبی فریاد کشیدم

-من نکشتم نکشتم لعنتی

باصدای بلندتری جیغ زد.

-ازت متنفرم

خنده ی هیستریک عصبی کرد.

-من عاشق پدرامم. می فهمی پدرام... تو قلب منو هیچ وقت نداشتی حتی قبل

اینکه بفهمم تو قتل پدرم دست داشتی. جز نفرت هیچ حسی نسبت به تو تو قلبم

نیست

مثل دیوونه ها می خندید و نگام می کرد. باز اسم پدرام...

-عشقتو جلوت پرپر می کنم.

با تعجب زل زد بهم. از جا بلند شد و او مد سمتم. با دستای زخمی و نحیفش

یقه ام رو گرفت

-به اون کاری نداشته باش کصافت

-من دیگه آب از سرم گذشته. یا بامن ازدواج می کنی و باهم از ایران میریم یا هر
کی که برات عزیزه رو جلوت پرپر می کنم.

خنده هیستریک عصبی کرد و باخشم زل زد بهم.

-باشه عروست میشم اشغال

انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد.

-ولی اگه...

انگشتشو تو هوا گرفتم وکشیدمش سمت خودم. از فاصله ی کم زل زدم بهش.

-مرده و حرفش

تف کرد تو صورتم.

-تواز سگ کمتری

عقب کشیدم وکشیده ی محکمی بهش زدم. از شدت ضربه روی زمین

افتاد. سرشو بالا آورد. اهسته زمزمه کرد

-یادت باشه قول دادی

مغموم ازجا بلندشد ورفت کز کرد گوشه تخت. لبخند پیروزمندی زدم

-گفتم مال من میشی

واز اتاق بیرون رفتم.

(مه گل)

کنار پنجره ایستادم وزل زدم بهش. دستمو روی شیشه گذاشتم.

-عشق؛ هه... نابودت می کنم لعنتی

از کنار پنجره کنار او مدم و روی تخت نشستم. پاهامو توی بقل گرفتم و خیره شدم به نقطه نامعلوم. زندگی مثل یک فیلم از جلوی چشمم رد شد. تنها قسمت شیرین این زندگی... اهی کشیدم.

-چقدر دل تنگتم پدرام

اشکی که روی گونه ام چکید رو پاک کردم.

-توبی گ*ن*ه*ترین آدم این قصه بودی. نمی زارم بلایی سرت بیاد حتی آگه تهش بازنده من باشم

با این فکر لبخند پر دردی زدم و روی تخت دراز کشیدم. دستمو روی سرم گذاشتم و خیره شدم به سقف. با باز شدن در چشمامو بستم.

-مه گل؟

از جام تکنون نخوردم.

-بلند شو غذا بخور می دونم بیداری

سکوت...

فریاد کشید.

-میگم بلند شو لعنتی

از جا پریدم. دستمو روی سرم گذاشتم. اروم گفتم

-چه خبرته نیما... چرا داد می زنی

از صدای اروم تعجب کرد. نیه شخند پیروزمندی زدم که از چشمش پنهمون

موند. ارومتر ادامه داد

-بلند شو غذا تو بخور

لبخند بی جونی زدم

-باشه مرسی

سینی رو از دستش گرفتم و روی پاهام گذاشتم. برنج و کباب کوبیده؛ بی میل شروع کردم به خوردن. باز کردن دهنم برام مشکل بود. درد توکل وجودم می

پیچید. بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یه دست لباس برگشت.

-غدا تو که خوردی برو حمام دوش آب گرم بگیر و لباسات عوض کن.

سرمو به معنی باشه تکون دادم. ارومتر از همیشه بهم نگاه کرد.

-خیله خب من میرم بیرون فقط ه*و*س...

-کجا میتونم فرار کنم. نگران نباش

-باشه بهت اعتماد می کنم

واز اتاق بیرون رفت. پوزخندی زدم

-مثل پدرت احمقی...

آب گرم بدن خسته ام رو کمی فقط کمی التیام بخشید ولی مثل نمکی بود

روی زخمام. از سوزش زخمای بدنم امونم بریده بود. لباسا رو پوشیدم و بیرون

رفتم. جلوی در ایستاده بود

-رنگ و روت یه کم برگشت افیت باشه

-ممنون. نیما کی از اینجا میریم؟

-فردا. برمیگردی به زندگی عادی. بعدش میریم دنبال کارای ازدواج وویزامون.

روشو برگردوند

-فکر نکن احمقم که دارم به این راحتی برت می گردونم. خودت می دونی دست از پا خطا کنی کی عقبه اش رو پس میده
-ما یه قراری باهم گذاشتیم، من سر قولم هستم.
-همه چیز دست خودته

از تهه دیدش ته دلم لرزید ولی به روم نیوردم. راه سخت و درازی در پیش داشتم، نباید خودمو می باختم...

از شیشه ماشین زل زده بودم به بیرون. سکوت سنگینی بینمون حکم فرما بود. سکوتو شکستم.

-چقدر دیگه می رسیم؟

-یک ساعت دیگه. حتما مادرت کلی نگرانت شده

-حتما

-با این سرووضع می خوای بری خونه؟

-فقط گوشه ی لبم پاره شده. میگم خوردم زمین. بدنم نمی زارم ببینه

-می خوای بگی دیشب کجا بودی؟

-یه بهونه ای جور می کنم

زل زد به جلو. اروم صدام کرد.

-مه گل؟

-بله؟

-فقط به خاطر پدرام این قدر باهام خوب شدی؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

عصبی گفتم

- جوابمو بده

- پدرام ازم متنفره

مکثی کردم

- حتی اگه الان کنار تو نبودم، کنار اونم نمی تونستم باشم. شاید تقدیر من

اینه؛ با تقدیر نمی شه جنگید.

ماشین رو کنار جاده پارک کرد. مصمم زل زد بهم. دستامو تودستش گرفت، چاره

ای نبود باید تحمل می کردم.

- من خوشبختت می کنم مه گل

حقیقت رو می شد تو چشماتش خوندم. سرمو پایین انداختم

- پس چرا پدرمو کشتی؟

- چون پدرم ازم خواست؛ اون بت من بود.

ازخشم دندوناش رو روی هم فشار داد.

- هر چی گفتم بدون چون و چرا قبول کردم.

بالتماس زل زد بهم.

- من پدرتو نکشتم، نمی گم بی تقصیرم ولی من نکشتمش.

- ترابی رو تواجیر کردی

قطره اشکی که روی گونه ام چکید رو پاک کردم؛ نمی خواستم ضعف منو

بینه.

-همه کاره پدرم بود؛ چرا نمی فهمی.درسته من تقصیر کارم ولی انتقامتم گرفتم.

-منظورت چیه؟

-اون لعنتی رو باهمین دستای خودم خفه کردم

پوزخندی زدم

-پس حدسم درست بود

لبخند تصنعی زدم

-حالا بی حساب شدیم

باتعجب نگام کرد.

-مه گل خودتی؟تو بودی که باکشتنش مخالف بودی

-من دیدگه اون آدم سابق نیستم خیلی وقت بود آرزوی مرگش رو می

کردم.راستی باترابی چی کار کردی؟

-توهمون خونه باغ دفنش کردم

-گندش در نیاد؟خانوادش؟

-یه پیام دروغی فر ستادم از طرف ترابی برای خانوادش که ترک شون کرده ورفته

ازایران باکلی جعل مدرک واین حرفا که واقعا ثابت کنه ترابی دیگه ایران نیست

ابرومو بالا انداختم

-تویک روز؟

-با دوتا تماس تموم شد.

دستمو کردم توکیف ودکمه استاپ روزدم.

-خوبه،بهبتره بریم دیگه.دل تودلم نیست برای دیدن مامانم

با شه ای گفت و حرکت کرد. زل زدم بیرون. لبخندی از سرر ضایت زدم و تودلم

گفتم

-اینم یه مدرک دیگه احمق

از آینه ماشین به خودم نگاه کردم. گرگ شده بودم تو دنیای آدمای گرگ

صفت؛ خیلی فرقه بین آدمی که گرگ شد و آدمی که گرگ به دنیا اومد. یک گرگ

زخم خورده و تنها که سکوتش آرامش قبل از طوفانه.

جلوی در خونه پارک کرد. از ماشین پیاده شدم؛ شیشه اشو پایین کشید. مشکوک

نگام کرد

-مه گل بدون حواسم بهت هست. ادمام دور و برتن.

سرمو تکون دادم و لبخندی زدم.

-می دونم؛ بهتره به هم اعتماد کنیم

-ولی شرط ادم عاقل احتیاطه. خودتو آماده کن، به زودی جشن نامزدیمونه

د ست شو تکون داد و لحظه ای بعد ما شین از جا کنده شد. مات به رفتنش نگاه

کردم. پوزخند تلخی زدم و به سمت در رفتم.

کلید انداختم و داخل رفتم.

-مامان؟ مامان؟

دور خونه چشم چرخوندم ولی اثری از ما مان نبود. مو بایلم رو دراوردم

و شمارش رو گرفتم. بابوق دوم جواب داد، صدای نگرانش تو گوشی پیچید.

-تو کجایی دختر؟

دل‌م اروم شد.

-خونه ام شما کجایید؟

-خونه خاله نرگست. دربه در داریم دنبالت می‌گردیم.

صداش از بغض می‌لرزید.

-باباتم گفت میرم انبارو...

چشامو بستم تا جلوی اشکامو بگیرم.

-من خوبم مامان. بیا خونه باید صحبت کنیم

-باشه. زود میام

گوشی رو قطع کردم. به اتاقم رفتم و گوشیم رو وصل کردم به لب تاب. صدای

ضبط شده رو کپی کردم تو پوشه ای که صدای منصوره بود. نیشخندی زدم.

-دیگه چیزی نمونه...

صدای چرخیدن کلید تودر او مد. از اتاق بیرون رفتم. با دیدنم پر کشید

سستم. تو اغوش مادرانه اش گم شدم. نفس عمیقی کشیدم و با تمام وجود

بوییدمش تا دل تنگیم رفع شه. عقب کشید؛ با لبخند نگاهش کردم و قطره های

اشک رو صورتش رو پاک کردم.

-چرا گریه می‌کنی مامان؟

-دختر تو معلوم هست کجایی؟ دیروز تا حالا کسی نیست که سراغتو ازش

نگرفته باشم.

دستشو گرفتم و کشیدمش سمت اتاقم. فایل صوتی رو براش پخش کردم. متحیر

زل زده بود به لب تاب، وجودش سرپاگوش شده بود.

-ای.. این

-صدای نیماس که اعتراف می کنه به تموم جرماش. مجبور شدم برای اینکه از دستش خلاص شم...

-بهش قول ازدواج بدی... دختر تو دیوونه شدی؟

-آروم باش مامان قرار نیست واقعا باهاش ازدواج کنم. کلافه سر مو چرخوندم.

-پس باید این مدرک رو برسونیم دست پلیس

-نمی تونیم مامان. آدماش از این به بعد همه جا منو تو و هرکسی که نزدیک ماس رو تحت نظر دارن. نیما اون قدرام احمق نیست.

-پس می خوام چی کار کنی؟ چطوری می خوام بری پیش پلیس؟

رفتم و کنار پنجره دست به سینه ایستادم. زل زدم به بیرون. یک موتوری رو بروی پنجره ای اتاقم ایستاده بود و خونه رو می پایید. پوزخندی زدم.

-مه گل باتوام

نگاه خیره ام رواز روی ادم ناشناس رو بروم برداشتم. اروم زمزمه کردم

-پلیس قراره بیاد پیش ما

از کنار پنجره او مدم کنار و ولو شدم روی تخت.

-دختر معلوم هست چی داری میگی؟ چرا این قدر ارومی؟

-می خوام آزاد رو ببینم

-آزاد؟ با آزاد چی کار داری؟

پوزخندی گوشه لبم نشست.

-قراره نامزدیمو بهم بزنه. مگه ارزوش نبود؟

لبخندی گوشه لبش نشست.

-دختر خودمی.

تقه ای به در زدم وداخل شدم.

-سلام نیما

متعجب نگام کرد.

-کی اومدی؟

-همین الان رسیدم کارخونه، گفتم یه سلامی بکنم بعد برم اتاقم.

یک تای ابروشو بالا انداخت.

-خوبه.

منشی رو صدا کرد.

-دوتا چایی

-چشم. الان میارم خدمتون

درحالی که داشت چایی رو مزه مزه می کرد زل زد بهم.

-بامادرت حرف زدی؟

گیج پرسیدم

-راجب چی؟

-ازدواجمون دیگه

-نه هنوز. تازه دیروز تصمیم گرفتیم ها

-میدونی که وقت نیست. هفته ی دیگه جشن نامزدیمونه

لبخندی گوشه لبم نشست.

-به این زودی؟

-برای من خیلی هم دیره، به محض اینکه کارای ویزامون اوکی شد ازدواج می

کنیم و میزینیم به چاک

لبخند تصنعی زدم

-پس خوبه

ازجا بلند شدم.

-من دیگه میرم اتاقم

-خودت باید این خبر رو به پدرام بدی

-بین منو اون چیزی نیست. لازم نیست چیزیو براش توضیح بدم

پوزخندی زد

-ولی به خاطر اون داری تن به این بدختی میدی

گره ی ابرو هام محکم تر شد. عصبی گفتم

-بس کن نیما. من دارم سعی می کنم با شرایط کنار بیام ولی تو نمی زاری

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد.

-خیله خب خودم بهش میگم و دعوتش میکنم. این خبر خوبم بهش میدم که

قراره بشه همه کاره ی کارخونه.

بغض توگلووم رو قورت دادم. به سختی لب باز کردم

-خوبه دیگه میرم اتاقم.

بانگه بدرقه ام کرد. عصبی راهی شدم سمت اتاقم. صدای کفشام رو اعصابم

رژه میرفت. روی صندلی ولو شدم و روی صندلی چرخ می زدم. اتاق دور سرم

می چرخید. عصبی پوفی کشیدم و خودمو مشغول کارای کارخونه کردم تا سرم گرم شه. نمی دونم چقدر گذشته بود که در اتاقم با شدت چهار تاق باز شد. بابهت زل زدم به در. توی اتاق اومد و در رو پشت سرش بست. عصبی از جا بلند شدم و رو بروش ایستادم. با عصبانیت زل زدم بهش.

-معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟

یقه ام رو گرفت. چشمش از شدت خشم به سرخی می زد. لابه لای دندونای به هم فشرده اش لب باز کرد.

-تونستی منو به دست بیاری، رفتی سراغ اون یکی داداش؟ دیگه انتقام چیو می

خوای بگیر لعننتی؟

عصبی تر تو صورتم فریاد کشید

-بابام که دیگه مرده

تمم لرزید از تن بالای صداش. چشممو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. چشممو باز کردم، از اون فاصله ی کم با چشمای به خون نشسته اش زل زده بود بهم. قدرت تکلم نداشتم. اشکام بی مها با روی گونه ام ریختن. باعجز نگاه بارونیمو توسیاهی چشمش دوختم.

-پد...رام

یقه امو ول کرد و کنار کشید. میز رو تکیه گاهم کردم که نیفتم. دست دیگه ام روی گلوم گذاشتم؛ احساس خفگی بهم دست داده بود. عصبی دور اتاق رژه می رفت. کنار پنجره ایستاد و زل زد بیرون. پشتش بهم بود. سیگارشو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد. کنارش رفتم و از پشت بازووش رو گرفتم. تکون نخورد

-پدرام؟

برش گردوندم سمت خودم، ارومتر شده بود. نگاهش رنگ غم داشت. زل زد

بهم

-داری عروس میشی؟

از لرزش صداسش دل منم لرزید. بغض کردم. سرمو به معنی نه تکون دادم. دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و منو کشید سمت خودش.

-پس نیما چی میگه؟

هرم نفساش وجودمو گرم کرد، چشم ازش برنمی داشتم. به سختی لب باز کردم

-نپرس... فقط بهم اعتماد کن و منتظرم باش. می تونی؟

التماس تو نگاهم رو دید. چیزی نگفت؛ چیزی نگفتم. سر شو اروم نزدیک کرد و لحظه ای بعد وجودمو به آتیش کشید. بی مهابا منو می ب*و*سید و قصد جدایی نداشت. عقب کشید و منو تو آغوشش حل کرد. روی موهام رو ب*و*سید و نفس عمیق کشید.

-دلتم برات تنگ شده بود مه گل

همین یک جمله مرحم شد برای دل زخم خورده ام. عقب رفتم؛ میون گریه خندیدم

-منم دلتم تنگ بود دیوونه

اونم خندید و باز منو به آغوش کشید.

رو بروی هم روی کاناپه نشسته بودیم. دستامو قلاب کرده بودم دور پاهام وخیره شده بودم به زمین.

-مه گل؟

سرم بالا اوردم

-جان؟

-من او مدم اتاقت تاحرفاتو بشنوم، این بار می خوام تورو باور کنم.

-گفتم که ازدواجی درکار نیست پدرام.

کلافه از جا بلند شد. دستاشو توی موهاش کرد.

-حقیقت چیه؟

-نمی تونم بهت چیزی بگم فقط منتظرم باش. فقط فقط یک هفته ازت

فرصت می خوام.

رو بروش ایستادم.

-ولی تو این یک هفته نباید بهم نزدیک شی مثل قبل رفتار کن.

-به خاطر نیما؟

انگشت اشاره ام رو روی لبش گذاشتم.

-خواهش می کنم پدرام. حتی اگه میشه...

انگشتمو برداشتم وسرم رو پایین انداختم.

-چی؟

-برو کیش وتاباهات تماس نگرفتم برنگرد

-مه گل داری کلافه ام می کنی

-پدرام...

دستاشو بالا آورد.

-خیله خب باشه میرم کیش. ولی بدون سریک هفته برمی گردم واون موقع
ازت توضیح می خوام.

لبخند ملیحی زدم

-ممنون

گونه ام روب*و*سید.

-من دیگه میرم. مواظب خودت باش

سرمو تکون دادم وبانگاه بدرقه اش کردم. روی صندلی نشستم ولبخندی
ازسرضایت زدم.

-آقا داماد دم در منتظره

نگاهمو از آینه گرفتم.

-چه زود اومده، بگید بیاد تو

-چشم خانم

چندلحظه بعد داخل اتاق اومد. رو کرد به مهری خانم وازش خواست بره
بیرون. جلوی آینه ایستاده بودم وپشتم بهش بود.

-زود اومدی

آروم آروم نزدیکم شد. دستشو دور کمرم حلقه کرد واز تو آینه زل زد بهم. چشامو
بستم.

-مهمونا رسیدن، هنوز آماده نیستی؟

-دیگه کارم داره تموم میشه.

روی گردنم ب*و*سه ای زد، چشممو بستم. ریز گفتم

-پدرام...

صداشو خمار کرد؛ نفس گرمش زیر گوشم رو قلقلک داد.

-میدونی که چیزی نمونه مال خودم شی؟

یک قطره اشک روی گونه ام چکید. باز یادآوری خاطرات لعنتی... همون روزی

که نیما بختمو سیاه کرد در ست به سیاهی دلش... چه شامو باز کردم وبانفرت

زل زدم به غریبه ی تو آینه. سریع خودمو از تو بقلش بیرون کشیدم.

-نیما بهت گفتم تا محرم نشدیم...

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد.

-خیله خب ببخشید. خیلی خوشگل شدی طاقت نیوردم

سرد گفتم

-ممنون

-ولی رنگ لباست زیادی تیره نیست برای امشب؟

تو دلم پوزخندی زدم

-لباس عزاتو پوشیدم...

لبخند تصنعی زدم

-یک جشن نامزدیه دیگه، بعدم من مشکی دوست دارم

-باشه. هر طور تو دوست داری

چرخی زد

-من چطور شدم؟

-خوب شدی، مهمونا او مدن؟

-تک وتوک

-جفتمون که حاضریم بهتره بریم پیش مهمونا ومنتظر بقیه باشیم

دستمو دور بازوش انداختم و بیرون رفتیم وتو جایگاه مخصوصمون نشستیم. نگاه نگرانم رو به مامانم دوختم، لبخند مهربونی زد وسرشو تکون داد. نفس آسوده ای کشیدم.

-دیجی هم رسید

-چی بشه امشب

دو ساعتی از مجلس گذشته بود وتقریبا همه ر سیده بودن. همه جا تاریک بود وتنها منبع روشنایی، چراغای ر*ق*ص نور بود. کمتر کسی نشسته بود. لبخندی از سر رضایت زدم

-همون قدر که می خواستم شلوغ شده

نگاهم خورد به نیما. داشت به طرفم می اومد؛ از مستی روی پا بند نبود. حال داشت ازش بهم می خورد، دختری نبود که باهاش نر*ق*صیده باشه.

-پاشو بیا وسط دیگه مثلا عروسی

-همین طوری راحت ترم

-اه از دست تو

بدون توجه بهم دوباره رفت وسط پی عیش ونوش خودش. کنار مامانم رفتم

-مامان پس این اراد داره چه غلطی میکنه؟

صدای کوفته شدن در خونه به گوش رسید. لبخند پیروزمندی زدم

-رسیدن.

چند دقیقه بعد پلیسا ریختن توخونه. همه جیغ می کشیدن و دنبال راه فرار بودن. رفتم طرف نیما، نگران نگاهش کردم و بازوش رو گرفتم

-ن... نیما

دوتا مامور طرف ما اومدن و بهمون دست بند زدن. نیما داشت تقلا می کرد که از دستشون نجات پیدا کنه. ازدیدنش تو اون حال ته دلم شاد شد.

-تازه اولشه

-تکون بخور

بالبخند به مامور زنه نگاه کردم.

-چشم

پوزخندی زد

-دستگیر شدی می خندی؟؟

چیزی نگفتم و به رو بروم چشم دوختم.

به در ضربه زدم. ماموراومد پنجره آهنی رو کنار کشید.

-چه مرگته؟

خونسرد گفتم

-می خوام برم دست شویی

سرمو برگردوندم طرف مامانم. سرشو تکون داد و لبخندی زد. چشمو باز وبسته کردم.

پوف عصبی کشید و در رو باز کرد و دستبند رو به دستم زد. کمی که از سلول دور شدیم ایستادم.

-باید باهاتون حرف بزنم

-چایی هم بیارم خدمتتون که یهو گلوتون خشک نشه؟

عصبی توپیدم بهش.

-گوش کن خانم محترم، مامور قانونی احترامت واجب ولی بدون اگه من خودم پلیس رو خبر نکرده بودم شما نریخته بودید توجشش نامزدی منکراتی من.

باتعجب نگام کرد.

-چی داری میگی تو؟

-می خوام یه نفر رو معرفی کنم؛ کسی که قاتل سه نفره و یکی از بزرگترین قاچاق کننده های مواد

سرمو تکون دادم و باحرص گفتم

-حالا منو می بری پیش رئیس؟

هنوز تو بهت بود.

-خانم...

-باشه

منو برد اتاق سرهنگ.

-جناب سرهنگ یک مورد اضطراری پیش اومده، این خانم می خواد یه قاتل رو معرفی کنه

باتعجب بهم نگاه کرد

-دست بندشو باز کن

-چشم قربان

دست بندمو باز کرد. روی صندلی نشستم.

-می شنوم

-جناب سرهنگ من مه گل افشار هستم. دختر رئیس کارخونه ی ماشین سازی

تهران آریا.

-تو... دختر ناصری؟

بابهت زل زدم بهش.

-شما پدرم رو می شناسید؟

نگاه مهربونی بهم کرد.

-وقتی خیلی کوچیک بودی دیدمت. پدرت یکی از قدیمی دوستان منه؛ چه

دنیای کوچیکی. حال پدرت چگونه؟

مغموم سرم رو پایین انداختم

-پدرم یکساله هست که فوت کردن

نازاحت نگام کرد.

-حیف ناصر... تسلیت میگم

بالحن مهربون تری ادامه داد

-ولی تو چرا بازداشت شدی دخترم؟ دختر ناصر خدا بیامرزه...

-من خودم خواستم بازداشت بشم

مصمم نگاهش کردم

-جناب سرهنگ... پدر من به مرگ طبیعی از دنیا نرفت. اون به قتل رسید
چشمش بیش از حد باز شد.

-به دست شریکش، محمود منصوری حتما اونو هم می شناسید
-اره می شناسم ولی چطور ممکنه...

-حقیقت داره جناب سرهنگ.

گردنبند رو از زیر شالم در آوردم و مموری که تو پلاک گردنبند جا سازی کرده
بودم رو در آوردم.

-اینم مدرک جناب سرهنگ. دوتا صدای ضبط شده به اضافه ی یک سری
لیست مواد مخدر که محمود منصوری به اسم مواد اولیه وارد انبار می کرد
توی این مموری هست. محمود الان مرده... به دست پسرش نیجا
منصوری... کسی که الان به عنوان نامزد من تو سلوله. نیما توتک تک کارایی
که پدرش دست داشت شریک بود، به اضافه ی دوتا قتل دیگ پدرش و ترابی
کسی که ترمز ماشین پدرم رو دست کاری کرد. نیما منو تهدید کرد که اگه
باهاش ازدواج نکنم همه ی نزدیکانم رو می کشه، سیاه بازی امشب همش کار
من بود که بتونم این مدارک رو برسونم به دست پلیس.

مموری رو از دستم گرفت و به کامپیوتر زد و صداها رو گوش داد.

-خودت به تنهایی این همه مدرک جور کردی؟

-بله جناب سرهنگ

یک تای ابروشو بالا انداخت.

-دختر باهوشی هستی

-ممنون

-راستی جناب سرهنگ... همه کسایی که امشب توی مهمونی بودن همه از دوستای نیما هستن. من کسی رو دعوت نکردم، ممکنه همدستاش باشن.

-مطمئن باش به این راحتی کسی رو ول نمی‌کنیم. اصل کار رو تو کردی دختر جون. همین فردا نیما منصوری رو می‌کشونم دادگاه.

لبخندی از سررضایت زد.

-ممنون. حالا می‌دونم خون پدرم پایمال نشد

نفس عمیقی کشیدم. نگاه گذرای دیگه ای به سرتا پام کردم. لبخندی از سررضایت زد و تقه ای به در زدم. درو باز کرد ولی چشماش هنوز خواب الو بود. چند بار چشماشو باز وبسته کرد. باتعجب گفت

-مه گل؟

لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت.

-سلام عشقم

پیش قدم شدم و خودم رو تو اغوشش حل کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم و باتموم وجود بوییدمش.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود

سرمو عقب بردم. هنوز توبهت بود. دستمو جلوی صورتش تکون دادم.

-خواب نمی‌بینی، خودمم

صورتم رو بین دستاش قاب گرفت و زل زد بهم. لبخند مهربونی زد.

-قرار بود بهم زنگ بزنی

-اما خودم او مدم

سرمو کج کردم

-نکنه ناراحتی؟

خندید و محکم تر بقلم کرد.

-از دست شما جوونا

باشنیدن صدای پیروز پشت سرمون انگار جریان برق ازمون عبور کرد. سریع

از اغوشش بیرون او مدم.

-شرمنده حاج خانم

دستمو گرفت و منو تو اتاق کشید و در رو محکم بست. هر دو مون سر جا

خشکمون زده بود.

-ابرومون رفت

پقی زد زیر خنده.

-همش تقصیر تو دیگه اول صبحی او مدی پشت در اتاق پسر مردم

خشمگین نگاهش کردم. ضربه ی محکمی به بازوش زدم.

-عه پدرام...

شونه هامو تو دستش گرفت.

-اگه بدونی چقدر دل تنگ این پدرام گفتنات بودم

خنده به لب هر دو مون باز شد. دستمو گرفت و منو نشوند روی تخت و خودشم

کنارم نشست.

-خیله خب مه گل خانم وقت اعترافه

-بزار از راه برسم

-یک هفته شد دو هفته. به خاطر حرف تو برنگشتم، حالا باید بگی

-نیما رو انداختم زندان، تا چند وقت دیگه هم اعدام میشه

بابهت نگام کرد. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن تموم

بلاهایی که سرم اومده بود. تو تموم مدت بادقت به حرفام گوش کرد.

-اما حالا دیگه این کاب*و*سا تموم شده

مغموم سرشو پایین انداخته بود.

-مه گل... من

سرشو بالا آورد. نگاهش بارونی بود. اولین بار بود گریه ی مردم رو میدیدم. دلم

به لرزه افتاد.

-منو ببخش مه گلم

سرمو به طرفین تکون دادم.

-تو بی گ*ن*ا*ه ترین آدم این قصه بودی

-نباید تنهات می زاشتم

سرمو روی شونه اش گذاشتم و دستشو تو دستم گرفتم.

-اما حالا کنار می، بیا دور بریزیم این گذشته ی سیاهو

دستمو محکم فشار داد.

-دیگه هیچ وقت تنهات نمی زارم

جلوی آینه ایستادم و تاج رو از سرم در اوردم. پدرام پشت سرم وارد اتاق شد. از

توانی زل زدم بهش. کنار تخت ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. کتتش رو کنار

تخت انداخت و شروع کرد یکی یکی دکمه های پیراهنش رو باز کردن. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو سرگرم باز کردن گیره های موهام نشون دادم، فقط خدا می دونست تودلم چه بلوایی به پاس. گرمی لباس رو پشت گردنم حس کردم، چشامو بستم. برم گردوند و با دستاش صورتم رو قاب گرفت. خمار زل به چشمام.

-قشنگ ترین عروس دنیایی

لبخندی زدم و خمار میخ نگاهش شدم. لحظه ای بعد وجودم گرم شد از گرمای وجودش. دستاش رو روی گردنم گذاشت و عاشقانه ب* و* سیدم. تویک حرکت از روی زمین بلندم کردو... اون شب عشقمون به یک عشق کامل تبدیل شد.

سه سال بعد

-دریا خیلی قشنگه نه؟

-اره خیلی...

-حالا زندگیت چه رنگیه ابی یا سیاه؟

با لبخند نگاهش کردم.

-توکل جزر ومد این زندگی تا وقتی که تو هستی دریای زندگیم آبییه.

ب* و* سه ای به گونه ام زد.

-خیلی دوستت دارم خانومم

-من بیشتر مرد من

دستشو روی شکمم گذاشت.

-مهرانا بابایی کی میخوای بیای بیرون پس؟

باصدای بچه گونه ای گفتم

-فقط سه ماه دیگه بابایی

خندید، خندیدم. دستمو تو دستش گرفت و دوتایی زل زدیم به دریای اروم

رو برومون، انگار دریا داشت بهمون لبخند می زد

پایان

با تشکر از فهیمه ام. زد عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا